

- بسیار خوب .

اتومبیل بجلوی کافه آبشار رسید این کافه در خارج از شهر و در خیابانی که به شمیران که حومه زیبایی در شمال تهران است منتهی میشود قرار دارد و کباب بسیار مطبوعی باودکای ایرانی تخصیص آنجا است .

- ما چیزی در اینجا خواهیم خورد تا من تلفن کنم و بگویم برایمان پول بیاورند .

- چرا خودمان بشهر نمیرویم ، پول تهیه کنیم ؟

- اینطور بهتر است وبعلاوه بهدستش که دسته هفتتیر را در جیبش گرفته بود اشاره کردم .

- ... وبعلاوه بااین وضع که نمیشود بهشهر رفت .

- بسیار خوب . هر کاری میکنی زودتر .

از اتومبیل پیاده شدیم . میز و صندلی زیر درختها گذاشته بودند و سه نفر در پشت یکی از میزها مشغول نوشیدن ودکا بودند . هنوز برای آنکه مشتری های کافه بیایند زود بود . معمولا اوائل شب اینجا شلوغ میشد .

من پرسیدم آیا در اینجا تلفن هست ؟ معلوم شد که کافه تلفن ندارد .

- راننده را بفرست برود از هر کس باید بگیرد بگیرد و بیاورد .

- باید بروند از تانک بگیرند .

- چه اهمیت دارد ، من وقو در اینجا صبر میکنیم و به سلامتی

یکدیگر ودکا میخوریم .

من يك تکه کاغذ از مدیر کافه خواستم و آدرس پانسیون خانوادگی ودر طرف دیگرش چند جمله بفارسی نوشتم که سرپیشخدمت از من گرفت و خواند :

« دوست بسیار عزیزم احتیاج به استراحت مطلق دارد وسائل استراحت او را فوراً به آدرسی که راننده خواهد داد بفرستید .

صد هزار مرتبه سیاسیگزارم »

- این چه جور چیز نوشتنی است .

- خود طرف من خواهد فهمید . آن «صد هزار مرتبه» مقصود صد

هزار تومان است .

سرپیشخدمت خندید و گفت :

- کاش دویست هزار مرتبه تشکر کرده بودی !

- آن دیگر زیاديات میکند .

منهم خندیدم ولی خنده من از آن جهت بود که «دوست عزیز» معنی «استراحت مطلق» را نفهمیده بود در حالیکه مدیر پانسیون فوراً معنی آنرا می فهمید .

\*\*\*

در حالیکه من آدرسی را که روی کاغذ نوشته بودم برای راننده توضیح می دادم سرپیشخدمت در کنار ما ایستاده بود و گوش میداد .  
- مخصوصاً به مدیر میگوئی که فوری اقدام کند . ممکن است مجبور شوی آنجا صبر کنی تا امانتی که می خواهی بیاورند از جای دیگر تهیه کنند . بهر حال تایکنفر با امانتی که من خواسته ام همراهت نیاید برنگرد و همانجا بمان .

سرپیشخدمت جدا خوشحال بود . من از قیافه اش میخواندم که به وصول پول اطمینان دارد و باز هم در چشمهایش میدیدم که با این صد هزار تومان که کیسه ای برایش دوخته قانع نخواهد شد . عجیب است که انسانها چقدر حریصند ! اتفاق و شانس چنین خواسته بود که او آنشب دونفر فراری را کمک کند و پول مفتی بچنگ آورد . شاید اگر به ترتیب دیگری رفتار میکرد من باز هم کمکهای به او میکردم ولی خودش به دست خودش پشت پا به بختش زده بود .

وقتی راننده بطرف شهر حرکت کرد من و سرپیشخدمت بطرف یکی از دورترین میزهای کافه که از جاده یکصد متر فاصله داشت رفتیم و دو کا سفارش دادیم . من سیگار میکشیدم و فکر میکردم و سرپیشخدمت زیر لب زمزمه میکرد . من گیللاس و دکای خودم را تمام کرده بودم ولی او حتی لب نزده بود . معلوم بود میخواست حواسش سرجا باشد . آفتاب کم کم غروب میکرد . می نیم بطر و دکا را خورده بودم ولی گیللاس او همچنان پر بود .

- عادت نداری مشروب بخوری .

- امروز میل ندارم .

- حیف !

- چرا حیف ؟

- برای اینکه از دستت میرود .

سرپیشخدمت سعی میکرد معنی حرف مرا بفهمد . من خندیدم و گفتم :

- من تحمل يك بطر و دکا را خوب میتوانم بکنم . اما اگر از يك

بطربیشتر شود پیلی پیلی میخورم ... آهان ، نیم بطرود کا با پنیر و سبزی خوردن و کباب بیاور .

سه نفر مرد قوی هیکل همراه یک زن از یک اتومبیل بیوک مشکی پیاده شدند و وارد کافه گردیدند . ابتدا نگاهی به میزی که عده ای دیگر اشغال کرده بودند انداختند و بعد متوجه ما شدند . یکی از آنها چیزی به دونفر دیگر گفت و بعد بطرف میز ما آمدند و پشت میزی که در چند قدمی ما بود نشستند و سفارش یک بطر کنیاک و مقدار زیادی خوراکی دادند . من سرم را برگرداندم و به عادت ایرانی ها گفتم .  
- بفرمائید .

همگی به استثنای آن زن که رسم نیست تعارف کنند جواب تعارف مرا دادند و همینکه کنیاک را برایشان آوردند اولین جام را به سلامتی ما خوردند .

یکی از آنها بصدای بلند گفت :

- الهی صد هزار مرتبه شکر !

این یک جمله ای است که اغلب بمناسبت یا بی مناسبت در ایران گفته میشود . من بطرف مردی که این جمله را گفته بود برگشتم و با سر اشاره ای کردم و او هم اشاره ای کرد که مفهومش این بود مقصود مرا فهمیده است .

سرپیشخدمت کم کم نگران شده بود . از راننده من خبری نبوده

- خیلی طول داد . مگر کجا رفته ؟

- اگر چک قبول میکردی فوراً تهیه میشد ولی صدقا نقد دشوار

است . صبر میکنیم تابیايد .

سرپیشخدمت گیلاس و دکای خود را برداشت و قاته سر کشید

و من فوراً یکی دیگر برایش ریختم نیم ساعت به این ترتیب گذشت و

بعد ناگهان یکی از آن سه مرد بطرف میز ما آمد و با مشت روی میز

زد و ناسزای زشتی بر زبان آورده و گفت :

- خیال کردید بابچه طرف شده اید ؟ به زنی که سر میز مانسته

چشمک میزنید ؟

و معطل نکرد و سیلی محکمی به صورت من نواخت . من از جای

پریدم و مشت جانانه ای به چانه اش زدم بطوریکه چند قدم عقب رفت

و محکم بدرختی خورد خدمتکاری که مشغول روشن کردن چراغ توری

بود و پیش خدمت دیگری که یک بطر کنیاک دیگر برای میز نزدیک ما

آورده بود جلو دویدند . در یک آن دونفر دیگر از جای خود پریدند و

بطرف میز ما هجوم آوردند . یکبار از آنها طرف من حمله کرد و دیگری به سمت سرپیشخدمت دوید . من در حالیکه باحریف خودم مشغول زدوخورد بودم از زیر چشم مراقب سرپیشخدمت بودم . حریف او از آن کهنه کارها بود و معلوم بود که سفارش کامل به او شده است . بایک ضرب سرپیشخدمت را که از جانش برخاسته بود و به زدوخورد مانگام میکرد نقش زمین کرد . من ضربه‌ای را که وارد کرد بخوبی دیدم از آنهایی بود که طرف را حداقل نیم ساعت بیپوشش میکند . زدوخوردمن باحریفم و حریف اولی که حالا از جابر خاسته بود ادامه داشت که پیش خدمت‌ها به اتفاق مدیر کافه رسیدند و شروع به میانجیگری کردند . بعد طبق معمول ناسزا ادامه یافت و سپس کار به عذرخواهی کشید . اما سرپیشخدمت همچنان بیپوشش کنار میز نقش زمین بود . همه بطرف او رفتیم مدیر کافه سخت ناراحت شده بود زیرا از جنجال و پلیس واهمه داشت . ما مستقیماً تصمیم گرفتیم که رفیقمان را که بنا به ادعای آن سه نفر به زنی که همراهشان بود چشمک زده بود و اشاره کرده بود به طیب برسانیم . مدیر کافه ما را سخت به این کار تشویق کرد زیرا میخواست شرما را هرچه زودتر بکند و حتی خودش کمک کرد تا سرپیشخدمت را به اتومبیل رساندیم . حساب میزها را دوسه برابر از ما گرفت و ماهمه سوار اتومبیل بیوک مشکی شدیم و بطرف شهر حرکت کردیم . چند دقیقه بعد اتومبیل مشکی وارد جاده فرعی شد و در گوشه خلوتی نگاه داشت . من و آن زن پیاده شدیم و مردی که ابتدا بمن حمله کرده بود و ظاهراً سمت ریاست بر آن دونفر دیگر را داشت قبل از آنکه اتومبیل حرکت کند گفت :

- ما بود که مبرسانیمش . شما خیالتان جمع باشد .

- جیش را قبلاً خالی کنید . خیلی خوب مواظبتش کنید .

بعد سر مرا به داخل ماشین بردم و گفتم :

- اگر پیدا شد شناخته بشود .

- بسیار خوب .

اتومبیل حرکت کرد . من به اتفاق آن زن که جوان و زیبا بود تا سر جاده آمدیم . بعد در آنجا از یکدیگر جداحافظه کردیم و من با اتوبوس به طرف شهر آمدم .

وقتی بجلوی پانسیون خانم گئی رسیدم اتومبیلی که کرایه کرده بودم جلوی در بود و راننده آن در جلوت میزد . من به او گفتم :

- چرا نیامدی ؟

- گفتند همین‌جا منتظر باشم . ارباب گفت تلفن کرد ، امانتی را  
بیاورند  
- بسیار خوب ، من خودم آمدم . همین‌جا منتظر باش .  
و داخل پانسیون شدم

## - ۱۵ -

مدیر پانسیون منتظر من بود . مرا به همان اتاقی که بازاول او را در  
آنجا ملاقات کرده بودم برد و در رابست .  
- کار مطابق میل شما انجام گرفت ؟  
- مطابق میل ؟ من هیچ‌میل نداشتم جریان امر این صورت را  
بخود بگیرد ، ولی ناگزیر شدم . موضوع تهدید به افشای راز بود .  
- آهان ! بهر حال بخیر گذشت ؟  
- برای من آری ، ولی برای او تصور نمی‌کنم . بگذریم . تازه چه خبر ؟  
- خبرهای مهم . ود کامل دارید  
- متشکرم . به اندازه يك دائم الخمر لهستانی الکل خورده‌ام .  
مجبور بودم جریان را طبیعی به مدیر و خدمتکاران کافه نشان دهم  
نزاع مست‌ها . موران شما هم خوب نقش را بازی کردند تبریک می‌گویم .  
- مرسی . قهوه می‌خورید ؟  
- بدم نمی‌آید .  
مرد متنفذ از جابر خاست و بیرون رفت و چند دقیقه بعد بادرفنجان  
قهوه که در سینی گذاشته بود وارد شد .  
- میتوانم تلفن بکنم ؟  
- دستگاه را می‌آورم اینجا پریز دارد .  
دوباره رفت و بلافاصله بایک دستگاه تلفن برگشت وسیم آنرا  
به پریز مخصوص وصل کرد .  
من نمره هتل فردوسی را گرفتم و سرژ را بیای تلفن خواستم .  
- به رزابقو برود منزل لباسش را عوض کند و برگردد به هتل .  
خودت هم جایی نرو تا من برگردم .  
- تا کی منتظر بماند ؟  
- تا وقتی من برگردم .  
و گوشی را گذاشتم .

- خوب ، حالا خبرهای خوب چیست ؟

قهوه را از روی میز برداشتم و سراپا گوش شدم .

- ماموران مادر سفارت انگلیس و آمریکا به نتیجه رسیده‌اند ولی هنوز از وضع سفارت روس خبری ندارم .

- بسیار خوب .

- در سفارت آمریکا یکی از عمارات را تعمیرات کلی کرده‌اند و

مبلهایش را تغییر داده‌اند . در سفارت انگلیس هم وضع همینطور است

و دوتا از عمارات بزرگ را تغییرات کلی داده‌اند و شخص سفیر این

تعمیرات رازیر نظر داشته است . بعلاوه قسمتی از سفارت را که بکوچه

کنسولگری معروف است دیوارهایش را رنگ کرده‌اند تنها اطلاعی که

ما از سفارت روس داریم اینست که این بار دیوار های داخل سفارت

را هم که درست برابر کوچه کنسولگری یعنی در شمالی سفارت انگلیس

است خاک و آجر و سیمان ریخته‌اند ...

- درست مقابل در شمالی ؟ یعنی در دیوار جنوبی سفارت که در خیابان

سفارت فرانسه قرار گرفته ؟

- درست است . اما از اینکه آیا در عمارات مختلف تغییراتی داده

شده یا نه اطلاع نداریم ...

- آه ، محافظت ، در همه این سه سفارت خانه محافظت و مراقبت

بطور تعجب آوری افزایش یافته . ماموران مراقب در سفارت روس سه برابر

شده‌اند و بهمن ترقیب انگلیس ها و آمریکائیهها آمد و رفت بسفارت را

سخت کنترل میکنند حتی اتومبیل‌هاییکه متعلق بخود سفارت است

هنگام ورود مورد بازجوئی دقیق قرار میگیرند اما موقع خروج کنترل

ضعیف‌تر است .

- آه . موقع ورود ؟ چه حدس میزنید ؟

- من هیچ حدسی نمیتوانم بزنم من تحقیقاتی را که مورد احتیاجتان

بود در اختیارتان گذاشتم ...

- بسیار خوب . به تحقیقات ادامه بدهید و مرا در جریان بگذارید .

نکته دیگر اینکه چندین نفر تیرانداز خوب که در جمعیت بتوانند هدف

گیری کنند و هدف متحرک را فوراً مورد اصابت گلوله قرار دهند آماده

نمائید که در صورت لزوم فوراً بتوانیم دست بکار شویم .

- بسیار خوب . عملیات برای چه روزی است ؟

- فعلاً هیچ خبر ندارم . آیا فرودگاه های تهران را تحت نظر

گرفته‌اید ؟

- هر دو فرودگاه را . فعلا تغییرات مهمی صورت نگرفته . بمحض بروز تغییراتی مطلعتان خواهم کرد .  
- نکته دیگر اینکه یکی از شبکه های ما که کشف شده بود  
اعضایش را منتقل به شبکه شما کردم . يك شبکه اضافی تشکیل دهید  
که احتمال خطر را کمتر کنید .  
- دستور شماست یا دستور ماير؟

- دستورات را در تهران من میدهم ، تمام عملیات تحت نظر من  
است ... البته با تائید کامل ماير . از جابر خاستم مرا تادم در همراهی  
کرد . راننده ما پشت رل چرت میزد . سوار شدم و آدرس هتل  
فردوسی را دادم .

\*\*\*

در هتل سرژ تنها در سالن نشسته بود و مجله ای را ورق می زد .  
مرا که دید مجله را کنار انداخت و عینک ذره بینی که بچشم داشت  
برداشت . تا آنوقت او را با عینک ندیده بودم . قیافه اش جدی تر و مسن تر  
نشان می داد .

- خانم رزا بخانه رفت که لباسش را عوض کند گفت تا یکساعت  
دیگر مراجعت خواهد کرد .  
- بسیار خوب .

- من نشستم و يك فنجان چای سفارش دادم .  
- حالا بهتر است کمی راجع به خودمان صحبت کنیم . یعنی  
راجع به تو .

- راجع بمن ؟  
- بله ، تصور میکنم هیجانانگیز و ناراحتی های دیشب کمی آرامتر  
شده باشد و می توانیم به عنوان دو تا آدم عاقل صحبت کنیم . تو میخواهی  
چه بکنی ؟

- من ؟ کاری نمیخواهم بکنم !

- آخر چه برنامه ای داری ؟

- برنامه ؟

آدم از این بی خیال تر و میتوانم بگویم در بعضی موارد ابله تر  
ندیده بودم .

- گوش کن . ما موران متفقیان تو را می شناسند . رفت و آمد تو  
به خانه تانیا از نظر آنها پنهان نمانده . البته وقتی تو در اتاق تانیا بودی

خدمتکار که خودش از زماموران جاسوسی متفقین بوده حرف های شمارا کنترل می کرده و میدانسته که جز مهملاتی که منبهم آنسب شنیدم چیزی نمی گفته ای و روابط تو و تانیا هم بر آنها مکتشوف بوده سرژ در اینجا کمی قرمز شد و سرش را پائین انداخت .

- از شغلت و محل کارت هم اطلاع داشته اند و فقط باین دلیل وجودت را در آن خانه تحمل می کرده اند که از غیبت دائمی ات استفاده کنند و اطاعت را محل کنترل مذاکرات تلفنی و خصوصی تانیا قرار دهند . ولی اکنون وجود تو یک علامت و نشانه خوبی است که به آن وسیله می توانند مرا بدام بیندازند . از کجا که هم اکنون بوسیله تو محل مرا کشف نکرده باشند .

- او ، چه باید بکنم . می خواهید بروم اصفهان ؟  
- بروی اصفهان ؟ مگر آنها اطلاع ندارند که تو در مذاکرات با تانیا این مسئله را مطرح کرده بودی ؟ شاید هم اکنون در اصفهان دنبالت می گردند . کسی چه می داند ! من بنا بقولی که به تانیا دادم باید از تو نگهداری کنم ولی می ترسم همین قول آخر سر کاری بدستم بدهد .

قیافه سرژ واقعا غمزده بود . طوری که دل آدم می سوخت .  
- یعنی می گوئید چه بکنم . آیا لازم است تغییر قیافه دهم ، گریم بکنم . ریش و سبیلیم را بگذارم بلند شود ؟  
- کاری شبیه باینها ، آن را من خودم ترتیبش را میدهم . ولی باید رضایت خودت شرط باشد . یعنی حاضری نزدیک یکماه در این هتل بمانی و بیرون نیائی و صبر کنی ؟ در غیر اینصورت میترسم بازداشت کنند و کار ما را هم خراب کنی .

- من حرفی ندارم ، چه باید بکنم ؟  
- فقط اطاعت ، هرچه می گویم انجام دهی و صدایت در نیاید .  
- میروم در اتاقم . می خوابم .  
- نه باین صورت نه . توجه کارکنان هتل را جلب می کنی .  
- چطور ؟

- سؤال نکن ترتیبش با من . آنهم ترتیبی دارد .  
پیشخدمت آمد و پرسید که آیا شام می خوریم ؟  
- نه ، من بیرون شام میخورم ولی آقا اگر گرسنه باشند میتوانند بخورند .

سرژ گفت که او هم میل ندارد و ترجیح میدهد با قاق خودش



برود . هر دو برخاستیم ، من با تاقم رفتم که خودم را برای آتشب آماده کنم . نازه لباس های شبم را پوشیدم . که تلفن رنگ زردو خبر دادند که خانمی بامر کار دارد .

- همانجا باشد من می آیم پاتین .

هفت تیر و خنجر هایم سر جای خودشان بودند . ود کای زیادی که خورده بودم کمی سنگینم کرده بود ولی قهوه و چای تاحدی علاج آنها کرده بودند . از اتاق بیرون رفتم و در پائین پله ها ، اندام زیبای روزا را که در لباس سرمه ای یقه سفیدی تمام خطوط و منحنی هایش برجسته تر و هوس انگیز تر شده بود در جلوی بساط کار مدیر داخلی هتل دیدم که در انتظار من بود ، چهره اش دلفریب تر از همیشه بود .  
- خیلی زیبا شده اید !

- اوه

- کمی صبر کنید تا من يك تلفن بکنم و بیایم . می توانید به سالن بروید . روزا به طرف سالن رفت و من وارد کابین کوچک تلفن مستقیم شدم . نمره دکتری که یکی از اطبای خوب تهران و در عین حال از ناسیونالیست های متعصب و همکار یکی از شبکه های ما بود گرفتم . خودش گوشی را برداشت . خودم را بطریقی معرفی کردم یعنی بدون این که اسم و رسم خودم را بگویم فهماندم که از ماموران شبکه آلمانها هستم و از او خواستم که آن شب منتظر من باشد تا مریضی برایش بیاورم .

- چه کسالتی دارد ؟

- احتیاج مختصری به جراحی و شکسته بندی دارد .

- پس چرا فوری نمی آوریدش ؟

- آه ، دیر نمی شود . آنقدر هاهم خطرناک نیست ...

- بسیار خوب ، من منتظر خواهم نشست . ولی او را زودتر

برسانید .

- سعی خواهم کرد . خدا حافظ .

گوشی را بجای خود گذاشتم و از کابین بیرون آمدم . از پله ها بالا رفتم و در اتاق سرز را زدم . روی تختخواب افتاده بود و سقف را نگاه می کرد .

- گوش کن ، نیم ساعت دیگر از جای بر می خیزی و به دار هتل

میروی . تا باز گشتن من همانجا میمانی و هر چه می توانی ویسکی میخوری .

- ویسکی ؟ چرا ؟ من الان میل ندارم .

- تا نیم ساعت دیگر میل پیدا خواهی کرد . فراموش نکن که

منتظر من بمانی ، آنقدر هم نخور که چیزی حالت نشود و یا خوابت  
ببرد . نزدیک يك بظر ...  
- يك بظر ؟

- کمی کمتر . بهر حال هرچه می گویم گوش کن ، خدا حافظ  
در را بستم و پائین رفتم . رزا درسالن همانجائی که بعد از ظهر  
آنروز با سرژ نشسته بود قرار گرفته بود و مجله می خواند . مرا که دید  
سرش را بلند کرد و پرسید  
- دوست شما نمی آید ؟

این سرژ ابله توجه او را هم جلب کرده بود . نمیدانم با آن  
بلاهت ذاتی چه داشت که زنها ازش خوششان می آمد . همانطور  
که تانیا را فریفته خود کرده بود .  
- نه خسته است ، ما دو نفر تنها می رویم .

کیفتش را برداشت و من زیر بازویش را گرفتم . اتومبیلی که  
کرایه کرده بودم جلوی در هتل بود . سوار شدیم و آدرس کلوپ  
وابه راننده دادم .

در خیابان پردرخت و مصفائی که کلوپ در آنجا واقع شده بود ،  
آنقدر اتومبیل ایستاده بود که من تعجب کردم . اتومبیل مادر جلوی  
کلوپ توقف کرد و من به راننده گفتم که جائی برای پارک پیدا کند  
وبعدا خدمتکاری را می فرستم که او را هنگام مراجعت ماصدا بزند . نمره  
اتومبیل واسم راننده رانیز به خاطر سپردم . وارد حیاط بزرگ و زیبای  
کلوپ شدیم . یکی از عمارات مدرن و تازه ساز تهران را باین کلوپ  
اختصاص داده اند و طبقه اعیان و ثروتمندان تهران به آنجا رفت و آمد  
می کنند . ضمناً از وقتی ایران در اشغال متفقین درآمد بسیاری از  
آمریکائی ها که میهمان ایرانی ها می شوند به این کلوپ می آیند و ندرتاً  
انگلیسیها و خارجیان دیگر هم می آیند اما روسها به هیچیک از کلوپ  
های ایرانی نمی روند . هنگامی که من زیر بغل رزارا گرفته بودم و وارد  
سرسرای نورانی کلوپ که باقالی های قیمتی مفروش بود شدم یکی  
از کارمندان جلو آمد و باادب هرچه تمامتر پرسید .  
- مهمانید ؟

- بله ، اما نمیدانم میزبان ما آمده یانه ؟  
- لابد اطلاع دارید که امشب بال ماسکه است .  
- اوه ... راست است .. ولی من فراموش کردم .  
در حقیقت آنتیا فراموش کرده بود که این موضوع را بمن بگوید

- اشکالی ندارد . ما در اینجا ماسکهای داریم که اگر میل داشته باشید می‌توانید هر کدام را انتخاب کنید .  
پیشخدمت مامور کلرپ جلو افتاد . ما هم بدنبالتر روان شدیم و در انتهای راهروی دست چپ وارد اتاقی شدیم که آینه قدی بزرگی در انتهای آن بود و در داخل قفسه‌ای انواع و اقسام ماسکها چیده بودند . این موضوع که همه ماسک می‌گذارند خیلی به نفع من تمام می‌شد زیرا کمتر جلب توجه می‌کرد و براحتی می‌توانستیم هم صحبت های آنی‌تا را با مرد امریکائی بشنوم و شاید منم اضافه بر آنی‌تا چیزی دستگیرم شود و هم این که با ایرانی‌هایی که مورد نظر امریکائی بودند می‌توانستم تماس پیدا کنم .

رزا يك نقاب ساده طلائی که جلوی چشمها و قسمتی از بالای بینی‌اش را می‌گرفت انتخاب کرد .  
وقتی ماسک را بصورتش گذاشت شبیه ملکه های افسانه‌ای فرانسه شده بود که برای پذیرفتن عشاق خود در برج نل این گونه نقاب هارا به چشم می‌زدند و من بیاد داستان های قهرمانی که در کودکی خوانده بودم و سراسر شمشیر بازی و جنگ وجدال بود افتادم . با این نقاب لبخندش زیبایی بیشتری پیدا می‌کرد و دندان های سفیدش درخشندگی خود را بهتر نشان می‌دادند .

من يك کله گرك انتخاب کردم و کش آنرا از عقب به پشت سرم انداختم . وقتی در آئینه خودم را در کنار رزا با آن هیبت دیدم آهسته در گوشش گفتم :

- قصه شاپرون روز كوچك و گرك را بیاد داری ؟  
- ببله ، ولی در آنجا گرك در آخر داستان دختر ك زیبارا می‌خورد .  
- همین هوس هم الان در من پیدا شده .

رزا خندید و چشم‌های سیاهش را که حالا در پشت نقاب طلائی که خط موربی برای دیدن در آن گذاشته بودند شبیه زنان ژاپنی شده بود بمن دوخت .

خدمتکار ورقه سفیدی که رویش قیمت ماسک هارا نوشته بودند به دست من داد و من بهای هر دو ماسک را پرداختم و دست رزا را گرفتم و بسالن بزرگ رفتیم . چنان جنجالی بود که حد نداشت . بار در گوشه دیگری از سالن قرار داشت و جلویش دوردیف آدمهای ماسک‌زده ایستاده بودند و بسیاری از مهمانان برای نوشیدن مشروب ناچار ماسک را بر میداشتند . و پس از خوردن آنرا دوباره بصورت می‌گذاشتند به این

ترتیب شناسائی کسانی که جلوی بار می رفتند ممکن بود.  
ارکستر آهنگ رقص می زد و زنان و مردانی که لباس های  
رنگارنگ و جورواجور پوشیده بودند و ماسک های عجیب و غریب رده  
بودند در حال رقص بودند .

من گوشه ای را انتخاب کردم و به اتفاق رزا پشت يك میز نشستم  
پیشخدمتی جلو ما فوراً سبز شد و پرسید شام میل دارید ؟ من گفتم  
که ترجیح میدهم کمی صبر کنم .  
- مشروب کنیاك میخورید یا ویسکی ؟  
- ویسکی

و چند لحظه بعد با کمال تعجب مشاهده کردم که يك بطرویسکی  
اسکاچ روی میز ما گذاشت . معلوم شد امشب از يك بطر کمتر نمیتوان  
سفارش داد .

یکی دو گیلاس ویسکی و سودا رزا را به نشاط آورده وزیر لب  
آهنگی را که ارکستر می نواخت زمزمه می کرد .  
- آیا میل ندارید برقصید ؟  
- وقتی خانمی دعوت برقص کند من هرگز رد نمی کنم .  
برخواستیم و شروع برقص کردیم .

- اوه ، این ماسک گرگی که به چهره زده اید مرا می ترساند !  
- اما فکر می کنم فعلاً لازم باشد . ولو کمی دختر زیبایی مثل  
شمارا بترساند . زنی که لباس ساری هندی پوشیده بود و نقاب مشکی  
به صورت داشت پای مرا لگد کرد و فوراً به انگلیسی معذرت خواست .  
صدای آنی تا را فوراً شناختم . مردی که با او می رقصید مرد قد بلند و  
چهارشانه ای بود که فوراً حدس زدم باید همان امریکائی دوست آنی تا  
باشد . لباس دلک های سیرك را پوشیده بود و آنی تا راست در آغوش  
گرفته بود . برای يك لحظه احساس حسادت کردم ولی فوراً به خودم  
تلقین کردم که وظیفه و در ماموریت است و در ماموریت از این گونه اتفاقات  
زیاد می افتد .

رزا متوجه شده بود که من به خانم هندی و دلک سیرك زیاد نگاه  
می کنم و بالحنی که آمیخته به سرزنش بود گفت :  
- هندی زیبایی است ، ها ؟  
- اوه ، تو از همه دنیا زیباتری .

برقص ادامه دادم ولی در تمام مدت از زیر چشم متوجه آنی تا بودم که  
به بینم بدستور آن امریکائی با چه کسی تماس می گیرد . در وسط

رقص مردی که با او می‌رقصید چیزی در گوشش گفت و آنیتا به آرامی برگشت و متوجه میزی شد که دو نفر بانقاب های مشکی پشت آن نشسته بودند و گرم گفتگو بودند. از چهره و موی آنها فهمیدم که باید ایرانی باشند و همانطور رقص کنان تا کنار شان رفتم و دیدم حدسم درست است و به فارسی صحبت می‌کنند. وقتی رقص تمام شد به اتفاق رزا به میزی که قبلا نشسته بودیم رفتم مواظب آن دو نفر بودم. آنیتا و مرد آمریکائی به سر میز خود رفتند. تقریباً در چند متری میز ما بودند. آن دو نفر ایرانی از جای برخاستند و به طرف بار رفتند و بلافاصله آنیتا نیز برخاست و به دنبال آنها رفت و در آن شلوغی بار کنار آنها ایستاد. آنها کمی خود را کنار کشیدند و به او تعارف کردند که جلو برود و مرد دیگری نیز راه باز کرد و آنیتا به جلوی بار رسید. من به رزا گفتم همانجا بشیند و منتظر من باشد و خودم نیز به طرف بار رفتم.

آنیتا سیگاری از کیفش در آورد و سپس به عنوان این که آتش ندارد به طرف آن دو نفر رو کرد و به انگلیسی گفت:

- کبریت دارید.

یکی از آنها که ظاهراً انگلیسی نمی‌دانست لبخند زد ولی دیگری فوراً فندکش را بیرون آورد و به فرانسه جواب داد:

- بفرمائید، خواهش می‌کنم آنیتا گفت:

- آوه، شما فرانسه صحبت میکنید، چه خوب.

مرد ایرانی گفت:

- من مدتها فرانسه بودم ولی انگلیسی کمی می‌فهمم.

آنیتا اظهار نارضایتی کرد که مدتی است به بار من سفارش ویسکی داده ولی او نیاورده است. آن مردی که به فرانسه جواب داده بود خودش را جلو انداخت و بار من را باسم صدا کرد و دستور سه ویسکی داد. من از طرز رفتار و اداهای آنیتا فهمیدم که بیشتر منظورش مرد دیگری است که در این مکالمه شرکت نکرده بود و از ظاهر او هم چنین برمی‌آمد که آنیتا توجه آن مرد را به خود جلب کرده است. آن مرد به رفیقش بفارسی گفت:

- «ب» دعوتش کن سر میز ما خیلی زیباست.

مردی که فهمیدم اسمش «ت» (در اینجا فقط حرف اول نامها را ذکر می‌کنیم) است گفت:

- شاید تنها نباشد.

- خوب بپرس.

«ت» که فرانسه را بدون لهجه و بسیار صحیح صحبت می کرد وقتی بازم گیللاس های ویسکی را آورد به آنیتا تعارف کرد و آنیتا باناز و کرشمه آنرا گرفت و تشکر کرد و «ت» پرسید :

— آیا تنهائید ؟

— نه، ولی دوستم را گم کرده ام توی این بال ماسکه آدم همه را گم میکند. می خواهید بفرومائید سر میز ما ؟

آنیتا باز کرشمه ای کرد و با گفتن يك آه حریف را گیج کرد معلوم نبود پذیرفته است یا نه اما «ت» ظاهراً حریف کهنه کاری بود زیرا فوراً دوست خود را معرفی کرد

— آقای «ك» خانم ... ؟

باین ترتیب می خواست آشنائی بیشتری با آنیتا برقرار کند و اسمش را بداند. آنیتا دستش را به طرف آنها برد و با آنها دست داد .

— خانم مینفسکی ، اهل لهستان

— منم «ت» پیش از جنگ من در سفری که به پاریس کردم از راه روسیه و لهستان رفتم و ورشو را دیدم چه شهر زیبایی بود اما حالا ظاهراً خیلی عوض شده .

— اوه بکلی خراب شده . دوست شما فرانسه یا انگلیسی صحبت نمی کند؟ مردی که آقای «ك» معرفی شده بود و همنام یکی از رجال متنفذ ایران بود با فرانسه شکسته بسته ای گفت :

— خیلی کم .

آنیتا خندید و به فارسی گفت :

— منم کم فارسی میدانم .

و این جمله را آنقدر با مزه گفت که «ك» از ته دل خندید و گیللاش را بسلامتی آنیتا بلند کرد. آنیتا هم بسلامتی او نوشید و بعد پرسید :

— شما رقص میدانید ؟

— خیلی کم .

ظاهراً «ك» همین جمله خیلی کم را از فرانسه میدانست ولی آنیتا معطل نکرد و گیللاس خود را روی بار گذاشت و به طرف او رفت و دستش را گرفت و او هم ناچار گیللاس خود را به رفیقش داد و مشغول رقص شد. معلوم بود که رقص بلد نیست ولی آنیتا چنان او را هدایت می کرد که احساس کمترین ناراحتی نکند «ت» از این که میدید دوستش طرف توجه شده سخت ناراحت بود و عصبانیت خود را سر گیللاس ویسکی خالی می کرد . وقتی رقص تمام شد آنیتا و آن مرد یکسر بسر میزشان

رفتند و وقتی نشستند از دور به دوستشان اشاره کردند که بیاید و حتی زحمت این که تا جلوی بار بیایند به خود ندادند. «ت» بقول ایرانیها مثل خوک تیر خورده بود و پول ویسکی هارا داد و به طرف میز رفت منم پسر میز خودم برگشتم و در حالی که باززا مشغول شام خوردن بودم مرد امریکائی و میز ایرانی هارا که آنیتا در آنجا نشسته بود زیر نظر داشتم. امریکائی با کمال خونسردی و بدون این که توجه کسی را جلب کند مشغول خوردن شام بود و «ك» مرتب برای آنیتا ویسکی میریخت و خودش هم پشت سر هم ویسکی می خورد و سیگار می کشید. یکی دو رقص دیگر هم با آنیتا کرد و حالا جسور شده بود و او را سخت در آغوش می گرفت. من متوجه شدم که آنیتا باتمام کوششی که به خرج میدهد بمن نگاه نکند که مبادا توجه مرد امریکائی بما جلب شود از برانداز کردن رزا خود داری نمی کند. زن ها همیشه زن هستند ولو مامور اداره ضد جاسوسی رایش باشند. رزا با من می گفت و می خندید و من احساس می کردم که این مسئله آنیتا را سخت ناراحت کرده است. این خاصیت در زنها هست که از صحبت و طرز رفتار يك زن و مرد دیگر کاملا روابط موجود بین آنها را حدس میزنند. مثلا از دور می توانند تشخیص دهند که فلان زن و مرد با یکدیگر دوست هستند یا زن و شوهرند یا عاشق و معشوقند و تا چه حد در روابط خود پیشروی کرده اند. من تصور می کنم که آنیتا با وجود این که رزا نقاب بچهره داشت مسئله روابط ما را حدس زده بود و البته جریانات بعدی بمن ثابت کرد که کاملا حق داشتم ..

## ۱۶-

باری کمی بعد از نصف شب آنیتا تنها بطرف در سالن رفت و از نگاهی که به طرف من کرد فهمیدم مقصودش آنستکه بدنبالش بروم. از رزا معذرت خواستم و به طرف در سالن رفتم. جمعیت آنقدر در حال رفت و آمد بود که کسی متوجه من نمی شد. آنیتا بطرف یکی از بالکن ها رفت. و من نیز دنبالش روان شدم. پشت سرم را نگاه کردم از امریکائی و دو نفر ایرانی خبری نبود. آهسته بیالکن رفتم و مثل این که می خواهم هوا بخورم ماسکم را برداشتم و نفس عمیق کشیدم. آنیتا در کنار من بود و همانطور که حدس میزدم اولین حرفش این بود:

- این مادموزال زیبا کیست ؟

- مرا برای همین صدا کردی ؟

- نه ، می خواستم بگویم این مرد که نامش «ك» است مرا بگردش  
با اتومبیل دعوت کرده و اصرار دارد که فردا به اتفاق او سفری کوتاه  
به ساحل دریای خزر بروم .  
- منطقه روس ها ؟  
- آری .

- امریکائی عقیده اش چیست ؟

- او قبلا خواهش کرده بود که هر چه گفتند به پذیرم و به اسرار شبکه  
فاسیونا لیستهای ایرانی پی ببرم امروز بعد از ظهر رسماً خودش را معرفی  
کرد و گفت عضو دفتر ضد خرابکاری امریکاست .  
- سعی کن او را از مسافرت به نواحی شمال منصرف کنی تا من فردا  
باپدر این مرد که از متنفذین و ضمناً موافق با سیاست ماست تماس  
بگیرم و جریان را با او در میان بگذارم . حالا معلوم می شود که خطری  
همه آنها را تهدید می کند . امریکائی هادست بکار شده اند . ..

در این موقع احساس کردم که سایه ای پشت در بالکن ایستاده و به  
حرفهای ما که به فرانسسه می زدیم گوش میدهد . آهسته جلو رفتم و  
ناگهان در را باز کردم یقه مردی را که ماسک خندانی به چهره گذاشته  
بود گرفتم و بداخل بالکن کشیدم . دستم را بطرف ماسک بردم که آنرا  
بردارم ولی ناگهان با چنان سرعتی مشت من به دلم و سپس مشت دیگری  
بچانه ام خورد که اگر نرده بالکن نبود به حیاط پرت می شدم و نقابدار  
خندان از این فرصت استفاده کرد و فرار نمود و وقتی من از جای برخاستم  
و به راهرو رفتم اثری از کسی ندیدم . فوراً به بالکن برگشتم و به آنجا  
گفتم برای این که جلب توجه کسی را نکند بسالن برگردم و فردا اول  
وقت بامن در هتل تماس بگیرد . خودم ماسکم را زدم و به داخل سالن رفتم .  
رزا تنها نشسته بود و به فنجان قهوه اش که برگردانده بود و خطوط قه  
قهوه را در آن ایجاد کرده بود نگاه می کرد . من بطرفش رفتم و از بالای  
سر گفتم :

- مسافرت دوزی خواهید کرد و جوان مودبی شما را دوست دارد  
خندید و گفت :

- آنقدر مودب که تا حالا مرا دربار تنها گذاشته است . آنجا با اتفاق  
«ت» و «ك» برخاستند و بطرف در سالن رفتند . مرد امریکائی همچنان تنها  
نشسته بود و در سالن آنقدر ماسک های خندان بود که محال بود من  
مردی را که پشت در بالکن گوش میداد بتوانم پیدا کنم .



بعد از ساعت يك بیرون آمدیم رزا پرسید که کجا میرویم .  
- میرویم اول شما را می‌رسانیم

- اوه شما پیش من نمی‌مانید ؟

- نه ، امشب کار لازمی دارم . امیدوارم فردا شب را باهم بگذرانیم .  
جدا دلخور شد . راستش منم بسیار علاقه داشتم که شب را با  
او بگذرانم ولی نقشه‌ای رامیایستی اجرا کنم .

اتومبیل را پیدا کردیم و بطرف منزل رزا رفتیم قبل از این که  
پیاده شود چندین بار مرا بشدت بوسید و بعد پیاده شد . من به هتل باز  
گشتم و به راننده گفتم که منتظر من باشد . در سرسرای هتل خبری  
نبود ولی از بار سرو صدا می‌آمد و معلوم بود که هنوز عده‌ای مشغول  
باده گساری هستند . به طرف بار رفتم .

وقتی وارد بار شدم سررژ را در گوشه بار در حالی که در عین مستی  
بود با زن نسبتا مسنی که پشت بار می ایستاد در حال گفتگو و پرخاش  
دیدم . آن زن با ملایمت سعی میکرد که او را از مشروب خوردن باز  
دارد و سررژ اصرار داشت که باز هم به او ویسکی بدهند .

من بکنار سررژ رفتم و دستی بر شانه‌اش گذاشتم . رویش را  
برگرداندم و وقتی مرادید سخت خوشحال شد بطوری که از چهار  
پایه پائین آمد و مرا در آغوش گرفت و بعد روبه زن پشت بار کرد و  
گفت :

- حالا دیگر نمی‌توانی بمن مشروب ندهی چون ناچارم به سلامتی  
دوست عزیزم يك گیللاس ویسکی بخورم . دو گیللاس ویسکی برای  
من و موسیو آندره .

این اسم آندره را خودش رویم گذاشته بود .  
- اسم من احمد است .

- احمد یا آندره یا هر چیز دیگر فرقی نمی‌کند . فوری دو گیللاس  
ویسکی ! زن نگاهی بمن کرد و مفهوم نگاهش این بود که چه باید بکند ؟  
- دو گیللاس ویسکی بدهید بخوریم و برویم بخوابیم .

به این وسیله به زن میفروش فهماندم که او را خواهم خواباند و  
این آخرین گیللاس خواهد بود و شرش را خواهم کند . اما سررژ به  
صدا درآمد .

- من بخوابم ؟ هرگز ، هرگز من حالامی خواهم برایتان پیانو بزنم .

پیانوی قراضه‌ای در کنار بار بود . از چهارپایه پائین آمد و پشت پیانو قرار گرفت . آهنگی را شروع به نواختن کرد که من می‌شناختم . همان صفحه ای بود که تانیا یکبار در خانه‌اش برایم گذاشته بود . با تمام روحش پیانو می‌زد و نایب این که کوک پیانو ناجور بود . می‌باید اعتراف کنم که خوب می‌زد . چند نفر ایرانی و امریکائی بازنهائی که سخت توالت کرده بودند پشت بار روی صندلی های اطراف نشسته بودند و وقتی آهنگی که می‌زد تمام شد برایش دست زدند . سرژ از جابر خاست و گیلان و ویسکی‌اش را تا ته سر کشید و منم جرعه‌ای خوردم و سپس به طرف او رفتم و دست او را گرفتم و گفتم :  
- برویم بخوابیم . دیر است .

اول مدتی مقاومت کرد و بالاخره راضی شد که با من بیاید . از باریرون رفتم و بطرف پلکان راه افتادیم . مدیر داخلی و گارسونی که در سرسرا بودند بمن چشمک زدند که مفهومش این بود دیارو مست است و منم با چشمک نظرشان را نائید کردم و سپس از پلکان بالا رفتم . در انتهای پلکان من نظری به پائین انداختم . مدیر داخلی و گارسون در افق دید مانبودند . سرژ را نگاه داشتیم و آهسته در گوشش گفتم :

- خودت را از پلکان پائین بینداز .

- چگونه ؟

- اینطور ....

و با يك پشت پاويك تكان او را محكم به عقب انداختم و در همان حال با مچ دستم که دسته خنجر در آنجا بود محكم به پيشانيش كوفتم ، سرژ با صدای فریادی که از دهانش خارج شد محكم به پائین پله‌های چوبی افتاد . از پيشانيش خون می‌آمد و همانطور در حالی که پاهایش روی پله‌ها و سرش روی زمین سر سر ای هتل بود نقش زمین شده بود . مدیر داخلی و گارسون دویدند . مدیر داخلی گفت :  
- خیلی زیاده روی کرده بود .  
من گفتم :

- تعادل خودش را نتوانست در بالای پله‌ها حفظ کند . گارسون گفت :

- بهتر است او را به دکتر برسانیم .

- همین کار را خواهم کرد .

زیر بغل سرژ را گرفتم و او را بلند کردم . دستش را به پيشانيش بردم .

گارسون و مدیر هتل کمک کردند و او را از هتل بیرون بردیم و در اتومبیل نشاندیم. من آدرس دکتر ایرانی را که همانروز عصر باو تلفن کرده بودم بهرآننده دادم او بسرعت حرکت کرد. یکربع ساعت بعد به مطب دکتر رسیدیم. زخم پیشانی سرز چیز مهمی نبود و خیلی سطحی بود و خونش بند آمده بود. عیب و علت دیگری هم نداشت. دکتر او را معاینه کرد و گفت:

- چیزی نیست. من الان محل زخم را می‌شویم و ضد عفونی می‌کنم. دو سه روزه خوب میشود.

- نه، دکتر. سرش سخت آسیب دیده و زخم پیشانی عمیق است. باید سر و صورتش را باند پیچی کنید. دست چپش هم شکسته و باید روی چوب بگذارید و باند ببیچید و بگردنش ببندازید.

دکتر نگاهی بمن کرد ولی از اشاره من فهمید که حتما منظوری در این کار است، فوراً دست بکار شد.

چند دقیقه بعد که از دکتر خدا حافظی می‌کردیم سرو کله سرز را آن چنان باند پیچی کرده بود که خود منم به زحمت او را میشناختم. دستش را بگردنش بسته بودم. در تمام این مدت سرز حتی يك كلمه هم حرف نزده بود. مثل مرده‌ام بود. با اتومبیل به هتل برگشتیم و من اتومبیل را مرخص کردم. مدیر داخلی و گارسون وزنانی که دربار کار می‌کردند و حالا که باز تعطیل شده بود میخواستند بخانه بروند درسرسرا بودند. همه از اینکه چنین حادثه‌ای برای دوست من رخ داده متاسف بودند. من گفتم که دکتر گفته بین بیست روز تا یکماه باید در اتاق بخواهد زیرا گردنش و شانهاش و دستش آسیب دیده و بعد از این صبحانه و شام و ناهار او را در اتاق بدهند. او را با تاقش بردم در آنجا برادرانه و از صمیم قلب دستش را فشردم و گفتم چاره ای جز این نداشتیم. بدون این که باز چیزی بگوید به تاقش رفت و روی تخت نشست. من در را بروی او بستم و به اتاق خود باز گشتم.

چند مسئله فکر مرا سخت بخود مشغول داشته بود. در صندلی راحت اطاقم افتادم، سیگاری روشن کردم و شروع بفکر کردن نمودم. اول اینکه قسمتی از اصل ماموریت من انجام شده بود. یعنی فهمیده بودم که چرچیل و استالین و روزولت در تهران ملاقات خواهند کرد اما کشف این موضوع آنقدرها مهم نبود که احتیاجی بمن باشد. زیرا

مایر می توانست مستقیماً تحقیق در باره این مسئله را بهمان شبکه ای که من دستور داده بودم دستور دهد و نتیجه را بدست آورد. پس لابد آنچه من می بایستی انجام دهم مراحل بعدی است، می بایستی بامایر ملاقات کنم و مسائل را با او در میان بگذارم.

اصل مسئله این بود و مسائل دیگر جنبه فرعی پیدا میکرد. اما همین مسائل فرعی نیز بنوبه خود حائز اهمیت بود. اول اینکه جاسوسان متفقیان با کشف شبکه تانیادالکوفسکی و کشتن او و کشف مرکز کار سابق من نشان داده بودند که سخت در تعقیب ما هستند. اظهارات ماژور هودسن در کمب امریکائی که بگوش خود شنیده بودم نشان میداد که روسها در این امر جلو تراز همه هستند. دیگر اینکه امریکائیها ناگهان بصرافت تحقیق در باره ایرانیان ناسیونالیست افتاده بودند و این نشان میداد که نقشه ای در باره آنها دارند یا لاقلاً میخواهند از نقشه متفقیان خود در باره آنها مطلع شوند. این مسئله ای بود که بایستی به آن توجه کنم زیرا بسیاری از این ایرانیها مخصوصاً آنها که متنفذ و صاحب قدرت بودند می توانستند در مواقع ضروری کمک های شایانی بجا کنند. مسئله دیگر آن سه نفر عضو سابق شبکه تانیا بودند که دو نفرشان به شمال رفته بودند و الکساندر برای نجات آنها رهسپار شده بود و هنوز خبری از او نداشتم. موضوع دیگر وضع آنیتا مانسفیلد معاونم بود که حالا در زمره زنان لهستانی مقیم تهران در آمده بود و میبایستی در اجرای نقشه اصلی بمن کمک موثری کند و ترتیب این کار هم با من بود. دو مسئله جزئی دیگر که بنظرم کمتر اهمیت داشت موضوع زندگی «رزا» و «سرژ» بود که خوشبختانه برای يك ماه از شر «سرژ» راحت شده بودم و حالا می بایستی فکری هم برای رزا بکنم زیرا کسی که در کلرپ با ماسک خندان بمن حمله کرده بود مسلماً برای تفریح این کار را نکرده بود و در تعقیب ما بوده و حتماً «رزا» را با من دیده است و ممکن بود خطری متوجهش شود. و اما این مردی که در کلرپ بمن حمله کرده بود؟ آیا در تعقیب من بوده و میخواسته از مذاکرات من و آنیتا سر در بیاورد؟ آیا از مامورین امریکائی بوده که مراقب آنیتا بوده و بدنبال او تا بالکن آمده بود؟ آیا با موضوع دو نفر ایرانی و اصولاً گروه ایرانیان ضد روسی و انگلیسی ارتباط داشته؟ این ناشناس تا چه حد به وضع من و محل و موقعیت من پی برده بوده و حالا چه خطری مرا تهدید میکند؟

همه این مسائل در مغزم محارط میشد و در داس همه اینها

ماموریت اصلی که هنوز مبهم بود وجود داشت . احساس خستگی شدیدی میکردم ولی خوابم نمی آمد . تنها راه این بود که فعلا مسائل را یکی یکی مورد مطالعه قرار دهم و بجز آنها به پردازم . تا ساعت پنج صبح که عبور و مرور در خیابان ها ممنوع بود کاری از دستم نمی آمد . لذا بهترین راه بنظرم این رسید که برای آماده شدن در مقابل حوادث فردا کمی استراحت کنم و بعد از این فکر لباسم را بیرون آوردم و به رختخواب رفتم .

## - ۱۷ -

ساعت پنج صبح از خواب برخاستم و با عجله اصلاح کردم و لباس پوشیدم . وقتی از پله ها پائین میرفتم بیادم افتاد که سری به سرژ بزنم . برگشتم و در اطاقش را آهسته باز کردم . در را از داخل نبسته بود و پرده های اطاقش هم کشیده نبود و در روشنائی کمی که از پنجره می تابید دیدم که در بستر خفته است . در را دوباره بستم و بیرون رفتم . در سرسرای هتل به کابین کوچک تلفن رفتم و نمره شخصی را که میخواستم گرفتم و قبل از آنکه حرف بزنم متوجه شدم که تلفن او کنترل میشود . گوشی را بجای خود گذاشتم و از هتل بیرون رفتم . تامقصودی که در پیش داشتم راه دوری نبود . در عرض بیست دقیقه پیاده فاصله را پیمودم و وقتی بجلوی خانه کسی که میخواستم بینم رسیدم متوجه شدم که خانه او هم تحت نظر است . برای مامورینی مانند ما فقط رد شدن از کنار افرادی مانند گمشدهای که خوب رستنی خود را به دیوار تکیه داده و سفیدی چشمانش را مانند چشم نا بینایان نشان میدهد ولی در واقع رفت و آمد همه را زیر نظر دارد و فروشنده دوره گردی که بیخیال مشغول عرضه کردن متاع خود است و انواع اینگونه جاسوسان و پلیس های خفیه کافی است که حساب را بر ایمان روشن کند . بدون توجه به آن خانه راه خود را ادامه دادم و در سر راه وارد حمامی شدم که تلفن کنم . خوشبختانه حمام تلفن داشت و کسی هم در آن نزدیک نبود .

نمره تلفن مامور شبکه شش را که وظیفه حفظ ارتباط دائم با ایرانی هارا داشت گرفتم و پس از دادن علامت رمز از اوضاع جویا شدم .

- خبر تازه ای نیست ؟  
- چرا خیلی تازه .

- چطور ؟

- ساعت چهار بعد از نیمه شب گروهی از متنفذین ایرانی های فاسیونالیست را گرفتند و باز داشت کردند .

- چه مقامی آنها را گرفت ؟

- انگلیسی ها .

- انگلیسها ؟

- بله . و در تعقیب سایرین هستند و تا عصر امروز شاید همه را بازداشت کنند . حتی افرادی هم که هیچ ارتباطی با شبکه های ماندارند بازداشت شده اند .

- موفق نشدید هیچکدام را نجات بدهید ؟

- به بعضی از آنها اطلاع دادیم که در صورت امکان خودشان را محافظت کنند ولی دستور را عمل کردیم .

گوشی را گذاشتم . از دستور خبر داشتم و میدانستم که در مواقعی که خطری جدی این گروه ایرانی را تهدید میکند شبکه های ما باید فوراً خودشان را کنار بکشند زیرا خطر این بود که برای خود آنها نیز مشکلاتی پیش آید و با وضعی که ما داشتیم و موقعیتی که در آن بودیم به فرد فرد اعضای شبکه های خود احتیاج داشتیم . اما اینهم عجیب بود که چطور انگلیسها درست در همان شبی که امریکائیسها قصد تحقیق در باره این گروه را داشتند آنها را باز داشت کردند ! آیا مردی که آنشب با نقاب خندان بمذاکرات آنیتا و من از پشت در بالکن گوش میداده با این ماجرا بی ارتباط نبوده است ؟ بهر حال مسئله مهمی بود . این نشان میداد که در عین حال مبارزه ای پنهانی بین روسها و انگلیسها و احتمالاً امریکائیسها در ایران جریان دارد لازم بود که هر چه زودتر از وضع معاونم آنیتا مطلع شوم . درشکه ای کرایه کردم و محله ای که خانه چهار دختر لهستانی در آن بود به او آدرس دادم . یکربع ساعت بعد در پانصد متری خانه آنیتا از درشکه پیاده شدم . ساعت نزدیک هفت صبح بود . در ایران خوشبختانه آواز خواندن بصدای بلند در کوچه توجه کسی را جلب نمیکند و کسی هم مزاحم خواننده نمیشود . لذا آهنگی شروع کردم و همینطور که میخواندم بجلوی خانه آنیتا رسیدم و آنرا دور زدم و از پشت دیواری که میدانستم پنجره اطاق آنیتا در آنجاست در حال خواندن عبور کردم یقین بود که آهنگ توجه آنیتا را جلب خواهد کرد و همینطور هم شد و چند دقیقه بعد در حالیکه پانصد متر دور تر از خانه ایستاده بودم دیدم که در خانه

باز شد و آنیتا بیرون آمد و نظری به اطراف انداخت و از دور مرادید. من اشاره کردم که دنبال من بیاید و خودم بطرف خیابان بزرگ مشجری که يك کافه قنادی آرام و بیسرو صدا در آنجا می‌تیمناخم براه افتادم. از خانه آنیتا تا آنجا راه دوری نبود و گاهگاه به عقب نگاه میکردم و مواظب بودم که آنیتا مرا گم نکند. وقتی پشت میزی در کافه قنادی نشستم چند دقیقه بعد آنیتا وارد شد و چون جز فروشنده و گارسون کسی در کافه نبود یکسر بطرف میز من آمد و نشست. در نگاهش استفهام آمیخته به اضطرابی بود ولی بر خلاف حدس من مسئله مربوط به ماموریت و سیاست نبود زیرا اولین حرف آنیتا این بود:

- دیشب را تا صبح با آن زن گذراندی؟

واقعا که زن ها اصلاح شدنی نیستند و احساسات و غرایز زنانه آنها در هر موقعیت و هر وضعی باشند سایر مسائل را تحت الشعاع قرار میدهد ولی از طرفی يك احساس رضایت و غرور در من پدیدار شد و آن این بود که آنیتا سخت مرا دوست دارد، دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- گوش کن، آنیتا، مسئله این دختر مهم نیست. اولاً دیشب او در خانه خودش و من در اطاق خودم ...

- من تلفن کردم و گفتند در هتل نیستی.

- چه ساعتی.

- بعد از اینکه از تو جدا شدم.

- آها، دوستی را که از پلکان افتاده بود به پزشک بردم.

ولی بهر حال گوش کن. چه این دختر تنها بوده و چه با من شب را گذرانده باشد مسئله مهم نیست. موضوعات مهم تری در پیش داریم. اول باید بدانی که تمام گروه ایرانیها را ...

آنیتا حرفم را قطع کرد و گفت:

- دیشب انگلیسها باز داشت کرده اند این را نمیخواهی بگوئی؟

از تحیر زبانم بند آمد. او از کجا فهمیده بود؟

- چه کسی این را بتو اطلاع داد؟

- ساعت پنج و نیم صبح دوست امریکائی ام تلفن کرد و گفت:

موضوع ارتباط با ایرانیها را فیصله یافته تلقی کنم زیرا دیگر

احتیاجی نیست و بعد از تحقیقاتی که خودم بوسیله تلفن کردم فهمیدم

که همه را باز داشت کرده اند.

الحق که معاون زرنگی بود!

خوب حالا باید دو باره ابتکار عملیات را تا بازگشت من از اصفهان بدست بگیری زیرا لازم است که من با مایر ملاقات کنم .  
- اگر مسافرت به اصفهان بطور حتم باید صورت بگیرد بهتر است آنرا به سرعت انجام دهی زیرا ظاهرا حوادث مهمی در پیش است و مخصوصا امریکائیا سخت بفعالیت افتاده اند .  
- در چه زمینه ؟

- در زمینه مبارزه با شبکه های ما .

- لازم بگفتن نیست که تو سعی خواهی کرد اطلاعات کافی در هر زمینه بدست آوری و راهی برای خنثی کردن نقشه های آنان پیدا کنی .  
من امروز به اصفهان خواهم رفت و سعی خواهم کرد تا فردا شب یا پس فردا صبح باز گردم . بهر حال وعده ما صبح پس فردا در همین کافه سعی کن به داخل سفارت امریکا راهی پیدا کنی و ...  
آینتا حرف مرا قطع کرد و گفت :

- فکرش را کرده ام و امیدوارم به نتیجه برسد . میدانی ، عشق هر راهی را بروی انسان باز میکند مخصوصا اگر معشوق یکی از افسران مامور انتظامات در سفارت امریکا باشد !  
- تیب تازه ای است ؟

- آدمی است که ورود و خروج همه اتومبیل ها را به سفارت بوسیله مامورانش کنترل میکند و من با او در باشگاه کلب امریکائی ها آشنا شده ام .  
- جوان ؟

- آوه ! حسودی نکن . مگر من نسبت به آن دختر موسیاه حسودی میکنم ؟

- آیا فکر میکنی عاشقت شده ؟  
- من نهایت کوشش را کرده ام که اینطور شود و تصور میکنم تا حدی موفق شده باشم .

بعد نگاه عتاب آمیزی بمن کرد و گفت :

- همه مرد ها مثل تو سس سخت و سنگین نیستند .  
من دستش را فشردم و اگر گارسون کافه از دور ما را نمی پائید یقینا او را می بوسیدم دست مرا در دست محکم گرفته بود و درچشمانم نگاه میکرد .

- میدانی ، آینتا ، من زن دارم و ...

- وبعد ؟

- و زنم را هم دوست دارم ...



- و از زنبهای خوشگل دیگر هم خوشم می آید . اینطور نیست ؟  
حندیدم و او هم حندید .

پول شیر و کاکائو و نان شیرینی که حورده بودیم پرداختم و  
آنیتا بعد از آنکه دو باره تاکید کرد پس فردای آنروز در انتظار من در  
همین کافه خواهد بود خدا حافظی کرد و رفت و پنج دقیقه بعد از او  
من نیز از کافه خارج شدم . درشکه ای اجاره کردم و بطرف خانه «رزا»  
رفتم . میخواستیم به او بگوییم که چند روز در تهران نخواهیم بود و  
بهتر است آدرسش را فعلا تغییر دهد .

درشکه در نزدیکی کوچه ای که خانه «رزا» در آن بود توقف کرد.  
پول درشکه را دادم و براه افتادم . در کوچه جز چند کودک که کنار  
جوی آبی که از وسط کوچه میگذشت مشغول بازی بودند کسی دیده  
نمیشد . به در خانه الکساندر رفتم و در زدم . چند لحظه طول کشید .  
صدای پائی از پشت در شنیده شد . بعد در باز شد و «رزا» در آستانه  
در ظاهر گشت . رنگش سخت پریده و موهایش ژولیده بود . بدون  
اینکه حرفی بزند مثل مجسمه جلوی من ایستاده بود .

- رزا ؟ چه شده ؟ چرا به اینحالی ؟

رزا همانطور ساکت بود . من وارد راهرو شدم ولی ناگهان در  
بسرعت پشت سر من بسته شد و مردی که هفت تیری در دست داشت  
لوله آنرا به پهلوی من گذاشت و به آلمانی گفت :  
- بیحرکت ، خورك .

دو نفر دیگر از پشت در اطاق هائی که در سمت چپ و راست  
راهرو قرار داشت با هفت تیر های آخته بیرون پریدند و آنرا رو بمن  
قراول رفتند . حالا معنی سکوت عجیب «رزا» را فهمیده بودم . او را با  
اسلحه تهدید کرده بودند که در را باز کند و مرا بدام بیندازد . آیا  
برای دستگیری الکساندر آمده بودند ؟ در این صورت چرا مردی که  
هفت تیر به پهلوی من گذاشته بود به آلمانی حرف زد ؟ آیا تصور  
کرده بودند که الکساندر آلمانی است ؟ آیا مرا بجای الکساندر گرفته  
بودند یا در واقع در تعقیب خود من بودند ؟ مردی که هفت تیر به پهلوی  
من گذاشته بود آنرا فشار داد و من قدمی جلو برداشتم . آنکه جلوی  
در اطاق سمت چپ ایستاده بود خود را کنار کشید و مردی که در کنار  
من بود گفت :

- برو جلو ... توی اطاق ... و دستها پشت گردن من دست ها را  
پشت گردن گذاشتم . فرصت کمترین حرکتی نبود و چنان هر سه  
مصمم بنظر می رسیدند که معلوم بود با کوچک ترین ژست مقاومت

تا بوم خواهند کرد .

قبل از آنکه حرکت کنم نگاهی به چهره رزا انداختم . مثل مرده ایستاده بود ولی با همه رنگ پریدگی زیبا بود . در چشمانش انقدر اضطراب خوانده میشد که حد نداشت . صورتش را طوری جلو آورد که گوئی میخواست بگوید « مرا ببوس » .

مرد هفت تیرش را فشار داد و من قدمی بجلو برداشتم . مردی که در سمت راست جلوی در اطاق خواب رزا ایستاده بود در را باز کرد و در حالیکه هفت تیرش را از جهت من برنمیداشت دست رزا را بخشمو نت گرفت و به جلو کشید و سپس با شدیدترین وضعی او را بداخل اطاق پرتاب کرد و در را برویش بست و قفل کرد . مردی که کنار من حالا پشت سرم قرار داشت و با لگد محکمی که بکمر من زد مرا بجلو انداخت و باز به آلمانی گفت :

- جلو ... خوك !

من وارد اطاق شدم . عکس رزا روی بخاری بود و لبخند میزد . چقدر با قیافه ای که چند ثانیه پیش از او دیده بودم تفاوت داشت !

- دو زانو ... وسط اطاق .. دستها همانطور پشت گردن !

من در وسط اطاق دوزانو نشستم رویم بطرف عکس رزا بود . دختر بیچاره فقط بمناسبت آشنائی با من با جان خود بازی کرده بود . مردی که رزا را با طاقش پرتاب کرد در روبروی او بسته بود جلوی من آمد . آنکه بمن لگد زده بود پشت سرم بود و سردی لوله هفت تیرش را در پشت گردنم احساس میکردم . یکی دیگر هم در فاصله سه قدمی هفت تیرش را بمن نشانه گرفته بود .

تا حالا يك كلمه باهم صحبت نکرده بودند که من از ملیتشان مطلع شوم . مردی که روبرویم بود دست به جیب بغلش برد و کیف کوچکی از آن بیرون آورد . بعد قطعه عکسی که من حدس زدم باید عکس من باشد از جیبش بیرون آورد و چند بار به آن نگاه کرد و آنگاه عکس را بطرف مردی که در فاصله دو متری ایستاده بود دراز کرد . او هم چند بار بمن و بعکس نگاه کرد و با علامت سر تصدیق کرد که صحیح است . مردی که جلوی من ایستاده بود عکس را گرفت و ناگهان لگد محکمی بشکم من زد طوری که از درد خم شدم . ولی مردی که پشت سرم بود از پشت پیخه کتم را گرفت و بطرف خود کشید و دوباره دو زانو نشاند . آنکه لگد زده بود بطرف تلفن رفت و در حالیکه نمره ای را میگرفت بمن گفت :

- این بار دیگر نمیتوانی بگریزی. فکرش را هم نکن .  
اما من مثل ماشین مغزم کار میکرد که چگونه با این سه نفر مسلح  
که هر کدام مانند پهلوانی نیرومند بودند مبارزه کنم و بر اینها پیروز  
شوم. متاسفانه باید اعتراف کنم که فکرم به هیچ کجا نمیرسید زیرا سه  
لوله سیاه که با کمترین فشاری آتش مرگ از آنها فرو میریخت بطرف  
من نشانه رفته بود. مردی که نمره گرفته بود چند لحظه گوشی را نگاه  
داشت تا صدای زنگ مقطعی نشان داد که از آنطرف گوشی را برداشته اند.  
با کمال تعجب فهمیدم که در دست جاسوسان روسی اسیر شده ام زیرا  
مرد به روسی شروع بگفتن این عبارت کرد :

- مامور ۲۳ . اف . او . و . هدف شماره یک اصابت، به آدرس  
صوم پرونده سه وسیله بفرستید. یک راننده کافی است. فوری است.  
از آن طرف ظاهرا جواب موافق دادند زیرا مردی که تلفن میکرد  
با گفتن «خروشو» گوشی را بجای خود گذاشت. در خلال مدتی که وی  
مشغول تلفن کردن بود مردی که در فاصله دو متری بود جلو آمده بود  
و پس از تفحص کامل هفت تیر و خنجرهای مرا مصادره کرد و در جیب  
گذاشت. لوله اسلحه مرد صوم همچنان پشت گردنم بود. معلوم بود سخت  
از من واهمه دارند و گرنه اینهمه احتیاط در برابر مردی که خلع سلاح  
شده معنی نداشت و این خود نشان میداد که آقایان حریف اصلی را پیدا  
کرده اند .

من دستها را همچنان پشت گردنم گذاشته بودم و بوضعی که برایم  
پیش آمده بود فکر میکردم. مردی که تلفن کرده بود جلو آمد و در  
مقابل من ایستاد و دستها را بکمر گذاشت و پاها را از هم باز کرد و تکی  
بصورت من انداخت. من همچنان خونسردنشته بودم. مرد دست راستش  
را از کمر برداشت و گره کرد و محکم بصورت من کوفت و گفت :

- نیکلا پتروویچ را تو کشتی ؟

.....

من همچنان ساکت بودم. غیر از دو نفر آمریکائی که در درشکه و  
در کمپ امیرآباد آمریکائیه کشته بودم تنها جاسوسی که در ایران  
کشته بودم مردی بود که در مرکز سابق کارم از میان برده بودم و ظاهرا  
مقصود او آن مرد بود .

مرد این بار با دست چپ محکم بزیرچانه ام زد طوری که بعقب افتادم  
و مردی که پشت سرم بود دوباره مرا بحالت دوزانو در آورد.  
- نیکلا پتروویچ دوست من بود. همان را که در خیابان پاریس چند

روز پیش با خنجر کشتی.

من باز ساکت بودم.

مرد از روی خشم لگدی بشکم من زد. این روسها وقتی احساساتی میشوند هیچ چیز نمی‌فهمند. مرد آنچنان شروع بزدن من کرد که دوست دیگرش که مرا خلع سلاح کرده بود جلو آمد و او را بکناری برد و به روسی گفت:

- سرگرد آندریویچ، از این مرد باید تحقیقات کنند. اگر باین ترتیب جلو بروید فکر نمیکنم به تحقیقات برسند.

ضرباتی که به پهلو و شکم من زده بود آنچنان شدید بود که من حالت تهوع در خودم احساس میکردم ولی هوشم را از دست نداده بودم و می‌شنیدم که سرگرد آندریویچ میگفت:

- نه، بگذار حسابش را برسم. بگذار بادهستهای خودم خفه‌اش کنم. از این خوکها که هیچوقت در بازپرسی چیزی بدست نمی‌آید. مگر از آن یکی چیزی فهمیدند. فقط گذاشتندش جلوی دیوار و تیر بارانش کردند. نه، من نمیخواهم این یکی را باین سادگی بکشند. من میدانم چکارش بکنم. نیکلایترویچ دوست من بود. بیست و چهار سال بیشتر نداشت. تمام خانواده‌اش را آلمانها در اوکرائی کشتند. خودش راهم این خوک در تهران کشت. من مقررات نمی‌فهمم...

مرد دوباره خیز برداشت و لگدی حواله من کرد ولی دوستش او را بموقع عقب کشید طوری که نوک پوتین زخمش که میخ‌های درستی به آن کوبیده بودند از جلوی چشم من رد شد و اگر دوسانتیتر پایش جلوتر آمده بود تصور نمیکنم چشمی برای من باقی میماند.

در حالیکه لوله هفت تیر مردی که از اول در راهرو دیده بودم پشت گردن من بود دیگر سرگرد آندریویچ را مکناری برد و روی صندلی راحتی نشاند ولی در تمام مدت لوله هفت تیرش رو بمن بود. برای يك لحظه این فکر بمنظر رسید که از فن کلاسیک حمله از عقب استفاده کنم و مردی را که پشت سرم ایستاده با يك حرکت سریع و از گون سازم و سپر خود قرار دهم. البته احتمال این بود که در اولین حرکت گلوله‌ای از لوله هفت تیر مردی که پشت سرم بود یا آنکه سرگرد آندریویچ را بگوشه‌ای برده بود خارج شود ولی باز هم برد بامن بود زیرا لااقل بايك گلوله کشته میشدم. و کار به زجر و شکنجه نمیرسید ولی در همین اثنا صدای گلوله‌ای برخاست و دندانال آن صدای فریادی بگوش رسید و صدای افتادن شخص یا چیز سنگینی بزمین از اطاق مجاور شنیده شد.

سرگرد آندرویچ و مردی که او را نگاه داشته بود بپا جستند ولی مردی که پشت سر من ایستاده بود گفت :

تو تکان نخور که مغزت را با گلوله متلاشی میکنم . و هفت تیر را درست پشت سر من گذاشت و مسلم بود که با کمترین حرکتی ماشه را فشار خواهد داد .

آن دو نفر هفت تیر بدست بطرف در رفتند و بایک حرکت سریع در دروازه باز کردند ولی هیچکس در راهرو نبود . یکی از آنها در آستانه در ایستاد و دیگری بیرون رفت و من صدای چرخیدن کلید را در قفلی که مسلماً قفل در اطاق «رزا» بود شنیدم . چند لحظه گذشت و سپس صدای آن مرد را شنیدم که گفت :

سرگرد آندرویچ ، زود بیایید .

سرگرد آندرویچ که در آستانه در ایستاده بود بیرون رفت و قبل از رفتن روبه مردی که بالای سر من ایستاده بود نمود و گفت :

با کمترین حرکتی کلکش را بکن .

مرد باز لوله هفت تیر را به پشت سر من بیشتر فشار داد . چقدر آرزو داشتم که در همان لحظه حساب او را میرسیدم زیرا کافی بود سرم را بسرعت کنار بکشم و چه او ماشه را میکشید و چه نمیکشید در يك لحظه براو مسلط میشدم . ولی نمیدانم چه چیز مانع از اجرای این کار شد و اضطرابی که در دلم پیدا شده بود امکان هر گونه حرکتی را از من گرفته بود . این صدای گلوله که مسلماً از اطاق رزا شنیده شده بود چه بود ؟ چه کسی به زمین خورده بود ؟

آیا «رزا» ... ؟ ولی نه این فکر زاهرگز حاضر نبودم به مخیله خودم راه دهم . چند لحظه گذشت . صدای ناله ای که ضمن آن کلماتی ادا میشد به گوشم رسید و سپس صدای نجوای سرگرد آندرویچ و دوستش را شنیدم . باز هم چند لحظه گذشت ولی صدای ناله قطع نمیشد . آنگاه مردی که از خشم سرگرد آندرویچ جلوگیری کرده بود در آستانه در ظاهر شد و گفت :

خوك ، بلند شو بیا این اطاق این رفیقه زیبایت میخواهد در آخرین لحظات حیات با تو صحبت کند .

این جملات را به آلمانی گفتم و به روسی اضافه کرد .  
تو پشت سرش بایست و با کمترین مقاومتی گلوله را خالی کن .  
این جمله را خطاب به همکارش گفتم . معلوم بود که علاقه‌ای به باز  
پرسی و تحقیقات از من ندارند و مایلند به کمترین بهانه‌ای حساب مرا  
برسند منتهی مقررات خشک چنان آنها را در چنگال خود گرفته بود که  
حتی از کشتن بدون دلیل من ابا داشتند و می‌ترسیدند . چه بسا هر  
کدام از آنها دیگری را لو بدهد و بگوید که جاسوس آلمانی را بدون  
دلیل کشته است . هر سه بخون من تشنه بودند .

من همچنان آرام نشسته بودم . پهلوی و کمرم از ضربات مشت و لگد  
آنها چنان درد میکرد که قدرت برخاستن نداشتم . مردی که در آستانه  
در بود گفت :

بلند میشوی یا با لگد بلندت کنم ؟

مردی که پشت سر من بود با دست چپ پشت یقه‌ام را گرفت و بلند  
کرد در حالیکه لوله هفت تیر را بادهست راست همچنان پشت سرم  
نگاه داشته بود .

من برخاستم ، آهسته براه افتادم . در جلوی در آن مرد خود را کنار  
کشید ولی هفت تیرش را همچنان به من نشانه رفته بود . من وارد راهرو  
شدم و بطرف اطاق «رزا» رفتم . ولی در جلوی اطاق نمیدانم چه احساسی  
بمن دست داد که بی‌اختیار ایستادم . مثل اینکه حدس می‌زدم چه فاجعه‌ای  
می‌تواند اتفاق افتاده باشد . هنوز صدای آن مرد در گوشم بود: «... در  
آخرین لحظات حیات»

وارد اطاق شدم . سرگرد اندریوویچ به دیوار تکیه داده بود و دستها را  
بکمر گذاشته بود . روی زمین «رزا» در پائین تخت خواب به پشت افتاده  
بود و بلوز سفید یقه بازو بی‌آستینش که تمامش غرق خون بود . هفت  
تیری در کنارش دیده میشد . من با عجله جلو دویدم و در کنار او زانو  
زدم . بلافاصله لوله هفت تیری پشت گردن خود احساس کردم ولی دیگر  
این مسئله برایم اهمیتی نداشت . خم شدم و با دو دست صورت «رزا»  
را در دست گرفتم . هنوز نفس میکشید .

وقتی دستهای مرا روی صورتش احساس کرد چشمهایش را گشود  
و مرا دید و لبخندی بر لبانش نقش بست و بفراسه گفت :

- عزیزم ... آخرین چهره‌ای که در این دنیا می‌بینم چهره توست ..  
همانطور که اولین چهره مردی که در زندگی دیدم چهره تو بود ...  
- رزا ... رزای کوچولو

رزا لخندي زد و چشمهايش را بست و گفت :

- می بینی ... من هنوز اسم تو را هم نمیدانم .

- اريك ... اسم من اريك است ... كاش همان روز اول بتو میگفتم ..  
چشمهايش را باز کرد . دستش را باز حمت بالا آورد و زوی دست من گذاشت .

- گوش کن اريك ... تمام زندگي من يك سلسله بدبختي بود ...  
يك سلسله دربدری و بیخانمانی ... فقط روزی احساس خوشبختی کردم  
که تو را دیدم ... از همان لحظه اول احساس کردم که از چنگالت نمی توانم  
بگریزم ... آنوقت ... روی این تختی که سالها تنها خوابیده بودم ...  
سالها زجر کشیده بودم ... تو را در آغوش گرفتم ... اريك ... آیا مرا  
دوست داشتی ؟

بادست دیگر پایه تخت را نوازش میکرد . مثل اینکه به آن روح  
داده بود و چون موجود زنده ای از اینکه شاهد خوشبختی اش بود از او  
تشکر میکرد .

- «رزا» ... رزای کوچولو ... کوچولوی من ... مردی که در کنار  
اطاق ایستاده بود حرفهای ما را به روسی ترجمه میکرد . ظاهرا میخواست  
آندریوویچ از گفتگوی ما سر در بیاورد .

- گوش کن اريك ... من تصور نمی کنم از دست این جلادها جان  
سالم بدر ببری ... همانطور که اطمینان داشتم خودم هم نمیتوانم نجات  
پیدا کنم ... معبدا فقط در این آخرین دقیقه يك چیز را میخواهم بدانم ...  
آیا مرا دوست داشتی ؟

من سرم را سینه او گذاشتم و در حالی که از شدت قاهر میلرزیدم گفتم:  
- رزا ... خیلی دوستت دارم ... خیلی ... از همه کس بیشتر ..

رزا دست مرا فشرد و سپس مانند کودکی که به خواب رود ، چشمانش  
را بست و دستش آهسته افتاد و دیگر قلبش نمیزد . مردی که بالای سر  
ما بود یقه مرا به عقب کشید و سرگرد آندریوویچ جلو آمد و مرا با مشت  
به عقب انداخت و گفت :

- این بازی هم تمام شد یانه ؟

در همین اثنا صدای زنك در بلند شد . سرگرد بطرف در رفت و  
پس از چند لحظه برگشت و یقه مرا گرفت و از زمین بلند کرد و گفت :  
- گوش کن خوك ، ما دو نفر در طرفین تو و یك نفر پشت سرت حرکت  
خواهیم کرد . از که چه عبور خواهیم کرد و سوار اتومبیل خواهیم شد .  
اگر ضمن راه کمترین حرکتی که دلیل بر فرارت باشد یا حرفی که

جلب توجه عابرين را بکند از تو استنباط کنيم هر سه نفر شليك خواهيم کرد وقت را سوراخ سوراخ خواهيم نمود . درست تا جلوی اتومبيل که سر کوچه است میآئی وسوار میشوی . الان میگويم که به مجلس رقص یا شب نشینی نمی خواهيم بريمت . ولی بهر حال چند دقیقه بیشتر زندگی کردن هم چند دقیقه است . حواست جمع باشد . فهمیدی ؟

من همچنان به «رزا» که گوئی به خواب عمیقی فرورفته بود نگاه میکردم . طفلک را من بمرک کشانده بودم یعنی آشنائی با من موجب شده بود که دست بخودکشی بزند . معهنا باز سرنوشتش از من بهتر بود زیرا معلوم نبود مراچه جوززجرکش خواهند کرد . اگر غریزه حیات کمی در من ضعیف تر بود مسلما بایک حرکت که دلیل بر مقاومت باشد يك يا هر سه آنها را وادار به شليك میکردم و تقریبا مثل «رزا» دست بخودکشی میزدم . ولی باز هم در این گونه موارد همیشه يك امید ، يك امیدواهی و موهوم به زندگی در نهاد من بود وقتی در آن امیدواری که بموجب دستور اولیه ای که به جاسوسان میدهند باید هفت تیر رابه شقیقه خود بگذارم یا سعی را که همیشه در نگین انگشترم داشتم بیلعم ، از این کار خودداری میکردم و از مرگی که خودم بدست خودم طلب کنم استنکاف می نمودم .

مردی که در کنار ایستاده بود گفت :

- این را چکارش کنیم .

و مقصودش رزا بود . سرگرد اندریوویچ گفت

- این دیگر بما مربوط نیست . تاظهر امروز پلیس ایران زنی

را پیدا خواهد کرد که در اطاق خوابش خودکشی کرده و روزنامه ها مسلما یکدلیل عشقی یا چیزی شبیه به آن برای این خودکشی پیدا خواهند کرد . راه بیفتیم .

مردی که پشت سر من بود لوله هفت تیر را فشار داد و من براه افتادم . آخرین نگاه را به رزا کردم و در دل از او وداع نمودم . بعدنگاهم متوجه تخت خواب شد و در خیال رزا را مجسم کردم که با پیراهن خواب کنار لبه تخت خواب نشسته و موهای مرا نوازش میکند . آندریوویچ و مردی که او را آرام کرده بود در دو طرف من قرار گرفتند . هفت تیر هایشان را در جیب کتشان گذاشته بودند ولی من احساس میکردم که لوله های آن از دو طرف به پهلوهای من نشانه رفته است . مردی که پشت



مرم بود هفت تیرش را حالا از پس گردنم برداشته بودولی مسلم بود که او هم از داخل جیبش با کمترین حرکتی مرا هدف قرار خواهد داد .  
وارد کوچه شدیم . قاسرخایبان دویست متر فاصله بود و میبایستی از کوچه دیگری عبور کنیم .

بچه‌هایی که هنگام ورودم در کوچه مشغول بازی بودند همچنان سرگرم کار خود بودند و کمترین توجهی به ما نداشتند وقتی به کنار آنها رسیدم لحظه‌ای مکث کردم و ببازی آنها که باهسته هلو انجام میگرفت تماشا کردم . چقدر بی‌خیال و خوشبخت بودند ! آیامیدانستند مردی که از کنار آنها میگذرد محکوم بمرک است و با پای خود به لبه پرتگاه میرود ؟ چه دنیای شیرینی است کودکی ! دونفر که در پهلویم بودند با آرنج به پشتم زدند و من برای افتادم . وارد کوچه دیگر شدیم . در آستانه دری دختری که چادر بسر داشت با پسرک هیجده نوزده ساله‌ای گفتگو میکرد و همینکه چند نفر مرد را از سر کوچه دید در را به هم کوفت و بخانه رفت و پسرک نیز با عجله دور شد . من بی‌اختیار لبخند زدم . ما چه خطری برای عشق آنها داشتیم ؟ دنیای مادنیای دیگری و دنیای آنها دنیای دیگر بود . مادر بحبوحه جنک ، آدمکشی ، جنایت ، بی‌رحمی ، و خونریزی بودیم و آنها از عشق سخن میگفتند . شاید وعده دیدار بیکدیگر میدادند . شاید از تاخیری که یکی در ملاقات کرده بود گله میکرد . چقدر کودکانه و در عین حال انسانی بود . اما ما ! بسر کوچه رسیدیم . اتومبیل سیاه رنگی که راننده‌ای پشت رانش نشسته بود و موتور را قبلا بکار انداخته بود در انتظار ما بود . سرگرد اندریوویچ سوار شد و من پشت سوار شدم و مردی که پشت سرم بود کنارم نشست . مرد موم پهلوئی دست‌راننده نشست و در حالیکه آن دونفر هفت تیرهایشان را بیرون آورده و به دو طرف من گذاشته بودند اتومبیل برای افتاد .

\*\*\*

اتومبیل به سرعت بطرف شمال شهر حرکت کرد . از میدان بزرگی که درست در شمال غربی تهران و محل تقاطع دو خیابان بزرگ حدود شمالی و غربی تهران است عبور کرد و بطرف مغرب پیچید . این يك جاده اسفالت مستقیم بود که به شهر كوچك «كرج» منتهی میشد

واز آنا باین طرف سواحل بحر خزر یا بطرف شهر قزوین که در هر حال در اشغال روسها بودند ادامه پیدا میکرد . آیا مرا به کدام يك از شهرها میبردند . هیچ بعید نبود که میخواستند مرا به کرج ببرند زیرا اطلاعات کافی داشتم که یکی از مراکز ستاد و عملیات اکتشافی روسها در کرج است در بین راه هیچیک از همراهانم حرفی نمیزدند و عقبه کیلومتر شمار اتومبیل بین نود و صد در نوسان بود .

از خانه های حومه تهران گذشتیم و حالا دیگر تا شهر کوچک کرج یکطرف دامنه کوه و یکطرف بیابان خشک بود . گاهی اتومبیل های سواری از کنار وارد میشدند ولی ما همه اتومبیل هایی که در جهت کرج حرکت میکردند پشت سر گذاشتیم . بین ده تا دوازده کیلومتر از تهران دور شده بودیم که ناگهان راننده در حالیکه گاهی به آئینه جلوی خود نگاه میکرد به روسی گفت :

—نگاهی به عقب بکنید . خیلی سریع حرکت میکند . هر سه نفر سرشان را برگرداندند و از شیشه عقب ماشین نگاه کردند و سرگرد آندریوویچ فقط گفت :

—شاید چیزی نباشد .. تندتر !

راننده بر سرعت خود افزود . من از آئینه جلوی ماشین سعی کردم چیزی را ببینم زیرا لوله های دوهفت تیر که در دو طرف بود مانع از آن میشد که سرم را برگردانم . ولی چیزی دستگیرم نشد .

در همین موقع صدای بوق ممتد اتومبیلی که ظاهرا راه میخواست بلند شد . راننده اتومبیل ماسعی کرد که سریع تر حرکت کند ولی صدای بوق همچنان ادامه داشت و معلوم بود که اتومبیلی سریع تر از اتومبیل مادر پشت سرمان حرکت میکند و راه میخواهد .

عاقبت اتومبیل ما کمی به راست متمایل شد و من يك اتومبیل مدل شورلت مشکلی را دیدم که به سرعت از ما جلو زد . از نوع اتومبیل های استیشن بود که دری هم از پشت دارند و در مواقع ضروری از آن در استفاده میکنند . هنوز پانصد متر دور نشده بود که آهسته کرد و وسط جاده را گرفت طوری که راننده ما هم مجبور شد آهسته تر حرکت کند . سپس با کمال تحیر مشاهده کردم که در عقب استیشن که آهنی بود باز شد و يك مسلسل سنگین که لوله آن روبرو ما بود نمایان گشت .

مردی در پشت مسلسل نشسته بود و آماده تیراندازی بود و مرد دیگری که اسلحه بدست نداشت فقط يك علامت راهنمائی «ایست» به دست گرفته بود و به ما علامت داد .

راننده ما پرسید :

چه بکنم ؟

ظاهرا مخاطب او سرگرد آندریوویچ بود . سرگرد چند لحظه سکوت کرد و شانهاش را بالا انداخت و گفت :

خیلی عجیب است ! قاخروج از تهران مثل اینکه کسی در تعقیب ما نبود .

در همین اثنا صدای بوق اتومبیل دیگری از عقب شنیده شد . این باز منم توانستم سرم را بر گردانم .

يك اتومبیل بيوك مشکی پشت سرما حرکت میکرد و بخوبی معلوم بود که سر نشینان آن با سر نشینان اتومبیل جلوئی ارتباط دارند و از يك دسته می باشند .

سرگرد آندریوویچ ناگزیر دستور ایست داد زیرا اتومبیل جلوئی تقریبا متوقف شده بود و راهی برای جلورفتن نبود . هیچ وسیله نقلیه دیگری از جلو یا عقب نمی آمد . معلوم بود که موقع مناسبی را انتخاب کرده اند . مردی که در کنار مرد مسلسل چی نشسته بود ، پائین پرید . علامت «ایست» را بداخل شورلت انداخت و دستهایش را که اسلحه در آن نبود نشان داد و جلو آمد . اتومبیل بيوك تقریبا در پنج متر عقب سرما توقف کرده بود و چهار نفر ، در حالیکه همگی مسلسل های سبك بدست داشتند از آن پیاده شدند . يك نفر دوچرخه سوار ایرانی که به آرامی بطرف طهران میرفت به کنار ما رسید و لحظه ای ایستاد و به این منظره مبهوت شد . ولی با دیدن سلاح هائیکه که در جلو و عقب اتومبیل ما بود چنان وحشت کرد که فورا برای افتاد و با چنان سرعتی رفت که اگر در مسابقه دوچرخه سواری شرکت میکرد اول نفر میشد .

مردی که از شورلت پیاده شده بود قیافه خارجی داشت ولی نمیشد حدس زد که چه ملیتی است .

آیا آلمانی بود ؟ آیا شبکه جاسوسی ما بموقع برای نجات من اقدام کرده بود ؟ مرد جلو آمد و بروسی سلام داد و سپس گفت :  
خیلی متاسفم مزاحم آقایان شدم . اسیری را که با خود دارید فورا تحویل دهید و گرنه ...

وسپس اشاره به مسلسل هائی که در جلو و عقب اتومبیل ما آماده شلیک بودند کرد .  
سرگرد آندریویچ که هفت تیرش را حالا روبه او نشانه رفته بود گفت

—واگر مغزت را متلاشی کنم ؟  
آن مرد باخونسردی بساعت مچی خود نگاه کرد و گفت :  
—پانزده ثانیه فرصت دارید که اسیرتان را تحویل دهید . همین  
و همچنان بساعت نگاه میکرد سپس مثل اینکه بخواهد فرمان  
«آتش» بدهد دست راستش را بلند کرد و هم سرگرد آندریویچ و هم  
همراهانش و من فهمیدیم که حریف شوخی نمی کند و با اشاره او نه تنها  
همه ما بلکه احتمالاً خودش هم که در معرض خطر بود از بین خواهیم رفت  
آندریویچ ناگزیر در را باز کرد و در حالیکه هرچه ناسزا به آلمانی  
و روسی میدانست نثار من میکرد دستور داد که پیاده شوم .  
من در میان بهت و حیرت همراهانم پیاده شدم و سرگرد آندریویچ  
دوباره سوار شد . نا شناسی به من اشاره کرد که بطرف اتومبیل بیوک  
بروم . یکی از مردانی که مسلسل سبک بدست داشت بمن اشاره کرد  
که کنار راننده بنشینم . راننده پشت زل قرار گرفت و آن سه نفر دیگر  
روی نیمکت عقب نشستند و اتومبیل بسرعت دور زد و ایستاد مردی که  
علامت ایست داده بود دوباره بجای خود برگشت و شورت کمی کنار  
کشید و سپس همان مرد با علامت اشاره کرد که اتومبیل جاسوسان  
روس حرکت کند .

اتومبیل آندریویچ و همراهانش از کنار آن اتومبیل گذشت و  
بسرعت بطرف کرج حرکت کرد اتومبیلی که مسلسل سنگین در آن  
بود دور زد و در پشت سر اتومبیل بیوک قرار گرفت . سپس هر دو اتومبیل  
با سرعت ۱۴۰ کیلو متر بطرف تهران حرکت کردند . چند دقیقه بعد  
ما در حومه تهران بودیم . در تمام این مدت يك کلمه بین من و همراهان  
مسلسل بدستم رد و بدل نشده بود . من بفارسی گفتم .  
—باید از شما تشکر کنم ؟

اما مثل اینکه هیچکدام زبان نداشتند . کلاه های شاپو را تا  
پائین پیشانی پائین آورده بودند و عینک های درشت دودی زده بودند .  
در اولین خیابان خاکی که به سمت جنوب سرازیر می شد اتومبیلی  
پشت سر ما حرکت میکرد بوق زد و بیوک وارد خیابان شد و شورت هم  
بدنبالش حرکت میکرد . پانصد متر بیشتر نرفته بودیم که اتومبیل

پشت سر ما باز بوق زد و بیوک ایستاد . آنگاه ، در حالیکه نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم ، راننده دستش را دراز کرد و دستگیره کنار مرا چرخاند و در را باز کرد و اشاره کرد که پیاده شوم من پیاده شدم و بلافاصله در اتومبیل بسته شد و برای افتاد و شورلت هم پشت سر آن حرکت کرد و هر دو در يك چشم بهم زدن در پیچ کوچه ای از نظر ناپدید شدند و مرا تنها و متحیر بر جای گذاشتند .

## - ۱۹ -

اینجور حوادث را فقط در افسانه ها و رمان های پلیسی میتوان شنید یا در فیلمهای احمقانه ای که در باره جاسوسی و مبارزه ماموران ضد خفیه تهیه میکنند میتوان دید . اما من میدیدم که خود شاهدیکی از همین حوادث باور نکردنی هستم . اینها که بودند و به چه دلیل دست به این کار زده بودند ؟ چه نفعی از آزادی من عایدشان میشد که تا این حد خطر را استقبال کرده بودند ؟ آیا از ایرانی های ناسیونالیست بودند ؟ ولی من چنین تجمیذاتی از آنها سراغ نداشتم . آیا آلمانی بودند ؟ پس چرا خودشان را معرفی نکردند و هیچ علامتی ندادند ؟ شاید فرشتگان آسمانی بودند که خداوند به این صورت آنها را برای نجات من فرستاده بود ! بهر حال خیلی عجیب بود . یادسرگرد آندریوویچ و قیافه دمغش افتادم و بی اختیار لبخند زدم . هیچ اتومبیلی در آن حوالی نبود و درشکه هم پیدا نمیشد با عجله بطرف شهر برای افتادم و از کوچه های خاکی عریضی که تک و توك خانه در آنجا ساخته بودند عبور کردم . چندین بار در پشت جلو آمدگی در خانه یا پیچ کوچه ای مخفی شدم که بینم آیا کسی در تعقیب است ولی ابداً کسی تعقیب نمیکرد . هرچه به وقایعی که بر سرم گذشته بود بیشتر فکر میکردم متحیر تر میشدم . نیمساعت گذشت و من حالا به خیابان های مرکزی شهر رسیده بودم . از فکر شورلت با مسلسل سنگین و بیوک مشکی نمیتوانستم بیرون بیایم بهر حال مسلم بود که هویت مرا روس هاویک باند قوی دیگر کشف کرده است . آیا همه این ها يك صحنه سازی خود روسها نبود ؟ ولی از قیافه سرد آندریوویچ بهرچوجه چنین چیزی استنباط نمیشد . بالاخره با خودم گفتم آنچه مسلم است اینستکه من زنده و سالم و آزادم و همین شرایط کافی است که دیگر مغز خودم را فعلاً بخاطر آنچه گذشته است کند و کار نکنم .

با اولین تلفن عمومی که پیدا کردم نمره هتل فردوسی را گرفتم و گفتم که به اطاق سرژ وصل کنند. تلفن چند بار زنگ زد تا سرژ گوشی را برداشت. به او گفتم که ممکن است من دو روز غیبت کنم و باید در اطاق بماند تا من برگردم.

- من حوصله‌ام تنهائی سر می‌رود نمیتوانی کسی را بفرستی که گاهی بمن سری بزند؟ مثلاً ماداموازل «رزا» ...  
حرفش را قطع کردم و گفتم:

- خانم رزا بمسافرت رفت و تصور نمیکنم باین زودی‌ها برگردد.  
- تو کجا میروی؟

- میروم تعطیلات آخر هفته رادر مونت کارلو و سواحل زیبای دریای مدیترانه بگذرانم.  
- اوه.

معلوم بود که از شوخی من ناراحت شده است.  
گوشی را بجای خود گذاشتم و بطرف مسافرخانه اردیبهشت حرکت کردم.

در مسافرخانه اردیبهشت طبق معمول نه دربانى بود و نه مدیرى و نه گارسونى. از پله‌های مسافرخانه بالا رفتم و کلیدی را که در برآمدگی بالای در اطاقم مخفی کرده بودم برداشتم. از گرد و غباری که کلید ولبه جلو آمده در را گرفته بود معلوم بود که روزهاست کسی سری باین اطاق نزده است. وارد اطاقم شدم. این اطاق مسافرخانه برای من در عین حال پناهگاه و آتلیه تعویض لباس و گریم صورت و مخزن اسلحه بود. در را پشت سر خودم قفل کردم و روی تخت افتادم. حوادث صبح آنروز و مرگ رزا ضربه‌ای بر روحم وارد کرده بود. مدتی استراحت کردم و سپس بر-خاستم و شروع بکار نمودم. ابتدا در چمدانی را باز کردم و لوازم گریم را از آن بیرون آوردم. يك ریش خاکستری انتخاب کردم و موهای سر را نیز خاکستری نمودم. يك دست لباس سرمه‌ای که پشت کتشی قوز مختصری داشت پوشیدم. يك عینك سفید بی‌نمره و دور سیاه بچشم گذاشتم زیرا عینك دودی فقط بدون گریم میتوانست در اختفا كماك کند و با گریم ممکن بود جلب توجه نماید. کفش‌های برقی که بپا کردم و عصا و کیف چرمی که بدست گرفتم قیافه‌ام را درست شبیه بازرگانان یا کارمندان محترم و سالخورده ایرانی کرده بود. کلاه شاپوی لبه بالائی بسر گذاشتم و خودم را در آئینه نگاه کردم. شاید سی سال پیرتر شده بودم. چمدان را بستم و از صندوق بزرگی که کنار اطاق گذاشته بودم

جعبه کوچکی که درون آن اسلحه‌هایم را نگاه‌داری میکردم در آوردم. يك هفت‌تیر پر بایك خشاب فشنگ اضافی، دو خنجر باجلد مخصوص برداشتم و هر کدام را در جایش یعنی در جیب پشت شلوار، می‌چای راست و میچ دست چپ بستم. پول باندازه کافی همراه برداشتم و دوباره وضع را مرتب کردم و پس از آنکه مطمئن شدم کسی در راهرو نیست بیرون آمدم و در را بستم در وسط پله‌ها بعدیر مسافرخانه برخورددم. سلام داد و پرسید:

- با کسی کار داشتی؟

- با مشتری اطاق شماره ۷ ولی هرچه در زدم نبود.

- اینجا نیست. معمولاً مسافرت است. گاه گاه سری میزند. ولی

پول اطاقش را مرتب می‌پردازد.

کاری داشتید؟ پیغامی میخواهید برایش بگذارید؟

هیچ لزومی نداشت صدایم را تغییر دهم. همینقدر که کمی آرام و شمرده

صحبت میکردم کافی بود. بهیچوجه نمیتوانست حدس بزند که من همان

مشتری اطاق شماره هفت هستم.

- نه، کار فوری ندارم. تاچند روز دیگر دوباره برمیگردم.

براه افتادم. از مسافرخانه تا گاراژی که در نظر داشتم که از آنجا

باصفهان حرکت کنم فاصله زیادی نبود و پیاده براه افتادم. در دفتر گاراژ

بعد از استفسار معلوم شد که غیر از اتومبیل سواری که باسه نفر مسافر

عصر همانروز حرکت میکند وسیله دیگری نیست مگر آنکه بخواهم يك

اتومبیل دربست بگیرم اتوبوس هم فقط صبحها حرکت میکرد. البته من

ترجیح میدادم که با اتوبوس بروم ولی چاره‌ای جز حرکت با اتومبیل عصر

نبود زیرا بهیچوجه نمیتوانستم با مسافرت تنها جلب توجه کنم.

- چه ساعتی حرکت میکند؟

- ساعت سه بعد از ظهر.

- بسیار خوب، من ساعت سه اینجا خواهم بود.

کرایه را قبلاً میگرفتند پرداختم و بیرون آمدم. تا ساعت سه بعد از

ظهر خودم را سرگرم کردم و درست سر ساعت سه بگاراژ رفتم.

یکی از مسافرها که جوانك بیست دوسه ساله‌ای بود آمده بود وقتی فهمید

همسفریم سلام و علیك کرد ولی فقط اتومبیل دوج سواری حاضر شد و

راننده گفت برای سوار کردن دو نفر مسافر دیگر باید در خانه‌شان

برویم رفت کنار دست راننده نشست و منکه ترجیح میدادم جلو بنشینم

ناچار در نیمکت عقب اتومبیل نشستم راننده از اینکه من چمدان ندارم خیلی

خوشحال بود. اتومبیل بطرف شرق تهران حرکت کرد و در جلای خانه‌ای

که ظاهر قدیمی ولی مجلل داشت توقف نمود. چند لحظه بعد دو نفر زن که یکی در حدود چهل سال و دیگری بیست و دو سه سال داشت از خانه بیرون آمدند و سوار شدند. زن چهل ساله اصرار داشت که کنار پنجره بنشیند و ناچار زن جوان در کنار من نشست.

جوانک از اینکه زرنگی کرده بود و جلونشسته بود سخت پشیمان بود و ظاهر امر نشان میداد که زن جوان نیز از نشستن در کنار پیرمردی چندان راضی نیست. زن‌ها و آن جوانک عازم شیراز بودند و از اصفهان میگذشتند تا بمبیل قاشهر قم بسرعت رفت و در تمام طول راه جوانک به بهانه صحبت با من بر می گشت و به زن زیبا نگاه میکرد. زن‌ها هم کم کم در صحبت‌های مامشریک شده بودند و باین ترتیب بود که من فهمیدم زن مسن تر خاله زن جوان است و همراه او به شیراز و بخانه خواهر زاده خود که همسر یک مالک پیر است میرود. از صحبت‌ها چنین معلوم میشد که همسر زن جوان سنش در حدود سن من یعنی منی که نشان میدادم است و همین امر نگاه‌های پر حرارت و عشوه های زن جوان را برای جوانکی که جلونشسته بود تو جیه میکرد. در قم چند دقیقه توقف کردیم و من از همین توقف استفاده کردم و از جوانک خواهش کردم که اگر ناراحت نمیشود جای خودش را با من که از تکان عقب اتومبیل ناراحت میشوم عوض کند. خوشحالی جوانک از این پیشنهاد غیر قابل توصیف بود. زن جوان که حرف‌های ما را می شنید رویش را برگرداند و شاید نمیخواست من برق چشم‌هایش و یا سرخی کمرنگ گونه‌اش را به بینم موقعی که راننده خبر داد حرکت کنیم من کنار دست راننده نشستم و جوانک بسرعت سر جای من نشست. اما خاله خانم از کسانی نبود که باین سادگی گول بخورد و بدون هیچگونه اظهاری این بار در وسط نشست و خواهر زاده زیبا را در کنار پنجره یعنی دور از دسترس جوان نشانده. عصبانیت و پکری جوان همانقدر غیر قابل توصیف است که ناراحتی اولیه اش و من قامدتی در دل به این جریان و بخت بد جوانک و احتمالاً آن بانوی زیبا در دل میخندیدم. در حدود نیمه شب بود که به اصفهان رسیدیم. من از همسفرانم خدا حافظی کردم و یکسر به هتل ایران‌تور رفتم.

خدمتکار که دفعه سابق اصرار داشت برای من راهنما پیدا کند و صرم‌سرای هتل بود ولی این بار پیشنهادی نکرد.



ظاهراً مرا آنقدر پیر تشخیص داده بود که اطمینان داشت آنگونه راهنمائیهای اوبحالم موثر نخواهد بود. معیناً و وقتی مرا باطاقم راهنمائی میکرد نتوانست از کنجکاوی خودداری کند و درباره علت مسافرت من به اصفهان سؤال کرد جواب پرتی باو دادم و در را بستم بعد بیادم آمد که راهنما نمره تلفن بمن داده بود که اگر در سفر گذشته با او کاری داشتیم تلفن کنم. پائین رفتم و نمره تلفن را گرفتم. صدای راهنمای سابق را شناختم و باو فهماندم که میخواهم با مردی که چندی قبل در شرابخانه جلفا ملاقات کردم ملاقات کنم. چون از جریان بی خبر بود سخت متعجب شد و گفت فردا در پانصد متری هتل در انتظار منست و سعی خواهد کرد وسائل ملاقات را فراهم آورد. من باطاقم رفتم لباسهایم را بیرون آوردم و استراحت کردم.

ساعت شش صبح از جای برخاستم وضع گریم صورتم را مرتب کردم و به سالن غذا خوری رفتم و پس از صرف صبحانه در حدود ساعت هفت از هتل بیرون آمدم. اتومبیلی که دفعه قبل سوارش شده بودم در پانصد متری کنار پیاده رو پارك کرده بود طبعاً راننده که از آئینه جلوی رویش مراقب رفت و آمد اشخاص به هتل بود نمیتوانست حدس بزند مردی که شب قبل به او تلفن کرده من هستم. من بطرف اتومبیل رفتم و در را باز کردم و سوار شدم و راننده که همان راهنمای سابق بود بدون اینکه حرف بزند براه افتاد ولی از آئینه جلویش مرتب مرا می پائید.

اتومبیل بجای آنکه بطرف جلفا برود در خیابان ساحل رودخانه براه افتاد و راننده که با سرعت هرچه تمامتر میراند مرتب از آئینه به عقب نگاه میکرد که تعقیب نشده باشد. پس از آنکه اطمینان پیدا کرد کسی در تعقیبش نیست وارد خیابان دیگری که بطرف شهر میرفت شد و پس از عبور از چند خیابان خلوت وارد باغی شد و در بزرگ باغ بلافاصله پشت سر ما بسته شد. اتومبیل در جلوی عمارت قدیمی که در وسط باغ بود توقف کرد. سه نفر مرد قوی هیکل جلوی پلکان ایستاده بودند و وقتی من پیاده شدم تقریباً مرا محاصره کردند. من با خونسردی پرسیدم:

به کجا باید رفت؟

یکی از آنها اشاره به دری که به راهروئی باز میشد نمود. وارد شدیم و هر چهار نفر به اطاقی که چندتا صندلی راحتی در آن

بود رفتیم . من روی یکی از صندلی‌ها نشستم . مردها ایستاده بودند و بالاخره یکی از آنها گفت:

- شما که هستید و باچه کسی کار دارید؟

- با همان شخصی که چندی پیش در شرابخانه جلفا ملاقات کردم . منکه این موضوع را دیشب به راهنما گفتم .

- اگر دسیسه‌ای در کار باشد میدانید که چه بسر شما خواهد آمد؟  
من شانها را بالا انداختم .

- بهر حال زودتر از ظهر امروز فکر نمیکنم بتوانید او را ببینید . بعد هر سه روی مملها نشستند و مثل اینکه موجود عجیب‌الخلقه‌ای را می بینند بمن نگاه میکردند . البته مایر هیچوقت بدون اطلاع قبلی با کسی ملاقات نمیکرد و محافظانش همه گونه تدابیر لازم را برای جلوگیری از خطر اتخاذ میکردند . تا نزدیک ظهر وضع بهمین ترتیب وبدون اینکه بین ما حرفی زده شود گذشت در این موقع تلفنی که گوشه اطاق بود صدای در آمد . یکی از مردها بطرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و در جواب چیزی گفت که معنی اش را نفهمیدم . بعد بمن اشاره کرد که بروم صحبت کنم . من گوشی را گرفتم و علامت رمز را دادم صدای مایر از آنطرف بخوبی شناخته میشد .

- اصفهان چه میکنی؟

- برای ملاقات تو آمدم .

- چرا خبر ندادی؟

- فوری بود و فرصت نداشتم .

- بسیار خوب . تا نیمساعت دیگر میسمنت گوشی را یکی از آنها بده . من بمردی که در کنارم بود اشاره کردم و او گوشی را گرفت و به دستورات مایر گوش داد . تازه نفس راحتی میکشیدم زیرا فهمیده بودم که من از عمال متفقین نیستم . وقتی گوشی را گذاشت گفت:

برویم . ما معذرت میخواستیم که خیلی سرد از شما پذیرائی کردیم .

اشکالی ندارد . وظیفه خودتان را انجام میدادید .

چند لحظه بعد اتومبیل بطرف محلی که مایر در آنجا منتظر من بود با سرعت حرکت میکرد . مایر در یکی از خانه‌های اعیانی اصفهان منتظر من بود . عمارت قدیمی و زیبا و باغ بزرگی که آنرا احاطه کرده بودند نشان

میداد که صاحب خانه باید از متنفذان ایران باشد. اتومبیل در جلوی عمارت نگاه داشت و مرا بسالن مجللی راهنمایی کردند. سپس مستخدمه زیبایی وارد شد و از من دعوت کرد که به کتابخانه بروم. کتابخانه اطاق نسبتاً بزرگی بود که در طبقه دوم عمارت بود و من بمحض ورود مایر را پشت میز تحریر مجللی دیدم. بعنوان تحسین سوتی زدم و گفتم:

- بد نمیگذرد، همه جور کتاب، خانه مجلل، یک مستخدمه زیبا و احتمالاً مشروبات اعلی!

مایر برخاست و بطرف من آمد و دستم را فشرد.

- مشروبات اعلی هست ولی من با کتابها و مستخدمه زیبا کاری ندارم مال کس دیگری است. یکی از متنفذان اصفهان که فقط از راه لطف و مرحمت مرا امروز پذیرفته است. مرد روشنفکر و وطن پرستی است.

ضمن صحبت مرا به گوشه کتابخانه که قفسه آئینه دار و زیبایی در آنجا گذاشته بودند برد و داخل آن دو گیلاس و یک بطر شراب کهنه بیرون آورد.

- همچنان از طرفداران شراب؟  
- همچنان.

لبی تر کردیم. مایر پرسید که اوضاع از چه قرار است.

- سفارتخانه های آمریکا، انگلستان و روسیه منتظر مهمانان محترمی هستند که خود را برای پذیرائی آنان آماده میسازند.

- پس چرچیل و روزولت و استالین به تهران می آیند؟  
- بطور قطع. ولی تاریخ دقیق ورود آنها را نمیدانم.

- این نکته را از لندن و مسکو و واشنگتن هم میتوان فرمید. بهر حال در انگلستان این مسئله روشن است که چرچیل خیال مسافرت به قاهره را دارد و در آنجا با روسای ستاد انگلیس که در مقابل مارشال رومل میجنگد ملاقات و مذاکره خواهد کرد. ماحتی تاریخ حرکت او را به تهران میتوانیم از قاهره بوسیله شبکه جاسوسی خودمان در مصر بدست بیاوریم....

- و آن دو قای دیگر؟

- آنها مسلم است که در آن تاریخ وارد تهران خواهند شد. بهر حال آنچه مورد نظر ماست موضوع تاریخ ورود مشخص چرچیل است.

- یعنی این مسئله از مسافرت استالین و روزولت به تهران مهمتر است؟  
- کاملاً

مایر سیگاری بیرون آورد و بمن تعارفی کرد و خودش هم یکی برداشت و در حالیکه دود آنرا به سقف میفرستاد گفت  
- گوش کن اریک. مسئله مهمی که برای ما مطرح است اطلاع از مذاکرات یا لاقلاً تصمیمات کنفرانس تهران است. بطوریکه از مرکز فرماندهی ستاد آلمان بمن اطلاع داده اند، پیشوا برای مذاکرات اهمیت فوق العاده قائل است. تسلیم شدن یا ادامه جنگ از طرف روسها بسته به نتیجه مذاکرات تهران خواهد بود. پس این مسئله برای ما در درجه اول اهمیت است باید ترتیبی بدهی که به روسیه شده، ولو با از میان رفتن کلیه شبکه های ما در ایران از مذاکرات تهران باید اطلاع پیدا کرد. تو شخصاً ماموری که با کلیه اختیارات هر نقشه ای که بنظرت میرسد برای موفقیت در این راه بمرحله اجرا بگذاری.

- پس موضوع از میان بردن هیچیک از این سه نفر در میان نیست؟  
- چرا. آنچه در نظر است اینست که خطرناکترین این سه نفر از بین برود.  
- استالین؟

- نه. چرچیل.

مایر گیلان خالی من و خودش را شراب کرد و چنین ادامه داد:  
- در مرحله اول اطلاع از مذاکرات کنفرانس برای ما مهمتر است تا از میان رفتن هر یک از سران سه کشور. معیناً دستور کلی این است که در صورت امکان شخص چرچیل «تصفیه» شود زیرا در حال حاضر بزرگترین و خطرناکترین دشمن رایش شخص اوست نه استالین و روزولت بعلاوه دستگاههای تبلیغاتی ما میتوانند این جنایت را به روسها نسبت دهند و با سوابقی که بین استالین و چرچیل وجود دارد دشنام ها و ناسزاهای علنی که بیکدیگر داده اند و اثر افتادن این تبلیقات حتمی است.

کشته شدن استالین نه تنها کاری را از پیش نمی برد بلکه نظر فرماندهی عالی ارتش آلمان اینست که نقشه های جنگی احمقانه استالین خودش یکی از عوامل شکست های در پی روسهاست. هیچ یک از ژنرال های با ارزش روسیه بدون نظر او کاری نمیتوانند بکنند و سیاست آمریکا هم با از میان رفتن روزولت تغییری نخواهد کرد. آمریکا با ما هیچگونه دشمنی ندارد و این جنگ برای آنها يك مسئله اقتصادی است

زیرا در صورت پیروزی دنیا را تحت تسلط خود در خواهند آورد . اما چرچیل . تمام قدرت متفقین بسته به وجود اوست . سر سختی و حيله های اوست که در هر کجا سد راه ماست . فهم و اطلاع از مذاکرات تهران همانقدر مهم است که از میان رفتن چرچیل . حالا دیگر بسته به وضعی است که پیش خواهد آمد . اطلاعاتی که از شبکه های جاسوسی ما در ترکیه رسیده حاکیست که مذاکراتی بین انگلستان و ترکیه برای ورود این کشور به جنگ صورت گرفته ولی ترکیها زیر بار نرفته اند . چه نقشه هائی در تهران مطرح خواهد شد ؟ همه به نتیجه جنگ مربوط خواهد بود . بهر حال تو تمام جوانب و اطراف مسئله را بسنج . اگر اقدامی برای کشته شدن چرچیل صورت گیرد ولی به نتیجه نرسد ، مسئله اطلاع از مذاکرات هم از میان خواهد رفت زیرا بیشتر مواظب خواهند بود .

- هم اکنون سخت مواظبند !

و سپس ماجرای ربوده شدن خودم را بدست روسها و نجاتم را بوسیله افراد ناشناسی تعریف کردم .

مایر سخت بفکر فرو رفت و گفت :

- اینها همه خطرناک است . خیلی خطرناک . من فکر میکنم که دسته ای به آزاد بودن تو اهمیت فوق العاده میدهند .

- مثلا ؟

- نمیدانم . ولی بهر حال یا همانطور که خودت حدس زدی تمام این نقشه را روسها ریخته بودند و یا امریکائیا یا انگلیسها در جریان دخالت کرده اند . بهر حال تو را شناخته اند . و باید سخت مواظب باشی همین گریم را باید حفظ کنی .

- البته . ولی آنچه برای من مهم است اینست که باید بدانم چه کار بایستی انجام دهم . آیا تمام قوایم را برای اطلاع از مذاکرات بکاربرم یا مقدمات ترور چرچیل را فراهم کنم .

- هر کدام بنظرت صلاح بود .

- من میاستمدار نیستم . این را باید برلن تشخیص بدهد .

مایر شانه ها را بالا انداخت و گفت :

- منم نمیگویم که از نظر سیاسی صلاح کار را حساب کن بلکه منظورم اینست که هر کدام اجرایش بنظرت ممکن تر آمد . برلن خوب میداند که از میان بردن نخست وزیر امپراطوری بریتانیا در مملکتی که نیم دیگرش در اشغال روسهاست کار آسانی نیست . بعلاوه ستاد عالی آلمان

این نکته را میداند که سران سه کشور بزرگ متفق در های کنفرانس جنگی خود را چهار طاق باز نکرده‌اند که من یاتو برویم در کنار سالن بایستیم و مذاکرات را گوش دهیم بهمین دلیل دست ما را باز گذاشته‌اند و تشخیص موقعیت و وضع را بنظر خود ما گذاشته‌اند .

بعد از این مذاکرات وارد جزئیات شدیم و راههای ممکن را به دقت مورد مطالعه قرار دادیم . ساعت هفت بعد از ظهر مذاکرات ما خاتمه یافت . من از مایر خواهش کردم که اتومبیلی بادو نفر مسافر واقعی یا قلابی برایم تهیه کند تا همان شب به تهران بروم .  
- شام را باهم خواهیم خورد و از شراب جلفا تا حد امکان استفاده خواهیم کرد .

سپس براه خواهی افتادو تا تهران در اتومبیل خواهی خوابید .  
چند دقیقه بعد مستخدمه زیبا اطلاع داد که هر وقت میل داشته باشیم میتوانیم شام بخوریم .

## - ۲۰ -

صبح روز بعد در تهران بودم . ابتدا بمسافرخانه اردیبهشت رفتم زیرا نمیخواستم با آن ریش و گریم ناچور و بهم خورده وارد هتل فردوسی شوم . بدون هیچگونه اشکالی به اطاقم رسیدم و پس از آنکه پیراهن و اثاث لازم را برای حمام برداشتم بیرون آمدم و به یکی از حمام های شمالی شهر رفتم . تمام شب را در اتومبیل خوابیده بودم ولی کوفتگی راه را یک حمام بخار بکلی از من بدر میبرد . پیش از بیرون آمدن از حمام گریم خود را مرتب کردم و به طرف کافه قنادی که با آنجا در آنجا وعده داشتم با درشکه براه افتادم .

ساعت هشت و نیم صبح بود که وارد قنادی شدم . آنجا نیامده بود و مشتری دیگری جز زن جوانی که مشغول نوشیدن چای بود دیده نمی شد . من در گوشه دیگر کافه نشستم طوری که هر کس از در وارد میشود بتوانم ببینم ، چند دقیقه گذشت و گارسون شیر و قهوه ای که سفارش داده بودم برایم آورد ماموران خفیه و ضد جاسوسی احساس غریبی دارند که در مردم معمولی بنحو ضعیفتری وجود دارد و آن اینستکه وقتی کسی مراقب آنها باشد و توجهی معطوف به ایشان باشد فوراً درک میکنند . من وقتی مشغول نوشیدن شیر و قهوه بودم عین همین احساس را کردم بی اختیار رویم را بطرف زن جوانی که چند متر دور تر نشسته بود

برگرداندم و دیدم احساسم بمن دروغ نگفته و وی از زیر چشم کاملاً مراقب من است . وقتی دید به او نگاه میکنم رویش را به طرف من کرد و من از تحیر فنجان شیر و قهوه را که بر داشته بودم بدون اراده بزمین گذاشتم این زن مثل سببی بود که با آنتیا به دو نیم کرده باشند عیناً معاون من بود ولی موهای مشکی کوتاه و چهره گندمگونی داشت .

نگاهی به اندام و چشمانش کافی بود که مرا از شك و شبه بیرون بیاورد . خود آنتیا بود که بدینگونه آرایش کرده بود . مرا نشناخته بود و این خود نشان میداد که من تا چه حد در گریم خود موفق شده بودم . بدون درنگ از جای برخاستم و لیوان شیر و قهوه ام را برداشتم و بسر میز او رفتم و گفتم :

- اجازه میفرمائید ؟ من دختر عموتی داشتم که به شما شباهت عجیبی داشت و چون مدتهاست او را ندیده ام از دیدن شما لذت بسیار خواهم برد .

صدایم را فوراً شناخت و برای آنکه گازسون با این جسارت به من خیره خیره نگاه میکرد راحت شود بالبخند بمن صندلی تعارف کرد .

- بفرمائید .

البته ما فرانسه صحبت میکردیم و با اینکه گازسون مرا ایرانی فرض کرده بود اشکالی نداشت که بدون مقدمه بسر میز يك خانم خارجی بروم و لذا بدنبال کار خود رفتم .

- قیافه با مزه ای برای خودت درست کرده ای !

- تو هم بد نشدی . این يك امتحانی است که بینم در پیری چه شکل میشوی .

بعد سرش را عقب برد و مثل اینکه بخواهد آرایش و لباس پوشیدن مردی را بر انداز کند نگاه کرد و گفت :

- هوم ! نه ، پیر هم بشوی باز زنها از تو خوششان خواهد آمد .

البته بغیر از آن قوزی که روی پشت درست کرده ای .

- اوه ، قوز مهم نیست . در مواقع خیلی حساس میتوانم آنها

بردارم .

سپس جریان عجیبی که همان روز ملاقات با او برایم رخ داده بود و کشته شدن «رزا» و مسافرت به اصفهان را برایش شرح دادم . از خبر مرك «رزا» بسیار متأثر شد . زنها عجیبند ! بمحض اینکه بفهمند از ناحیه زن دیگری در مسائل عشقی دیگر خطری آنها را تهدید نمیکند با او

دوست میشوند و یا برایش دلسوزی میکنند .

از آنجا پرسیدم :

- دلیل تغییر قیافه مرا فهمیدی ولی من هنوز نفهمیدم تو چرا خودت را بصورت اسپانیائیمها یا مردم امریکای جنوبی در آورده‌ای .

- پریش با دوست امریکائیم همانکه مامور کنترل ورود و خروج اتومبیل‌ها در سفارت امریکاست به سینما رفتیم . قهرمان زن فیلم که آرژانتینی بود نظر هردوی ما را جلب کرد و من از دوستم «جانی» پرسیدم که آیا اگر من موهای سیاه و چهره گندمگون داشتم باز هم مرا دوست میداشت و او گفت که هزار بار بیشتر بمن علاقمند میشد . البته او این حرف را به این دلیل زد که من باور کنم بهر شکل و قیافه‌ای بودم مرا می‌پسندید ولی چقدر تعجب کرد وقتی دیشب که برای بیرون رفتن با من به‌خانه مان آمد و دید من خود را به این صورت در آورده‌ام .

من سری تکان دادم و گفتم :

- پس فقط قدرت عشق موجب گشته که خودت را به این صورت درآوری!

آنجا خندید و گفت :

- قدرت عشق و بعضی دستوراتی که پسر عموی نازنینم که مدتهاست

او را ندیده‌ام بمن داده است ...

- در چه باب ؟

- در مورد تحقیقات کافی راجع به مذاکراتی که سه نفر آقای محترم

بزودی در تهران شروع خواهند کرد اشاره‌اش به کنفرانس چرچیل و روزولت و استالین بود

- چگونه ؟

کیفتر را برداشت و گفت :

- از اینجا برویم تا برایت به تفصیل تعریف کنم .

من پول میز هردو را دادم و از جای برخاستیم و از کافه بیرون آمدیم .

پیش از بیرون رفتن از کافه موضوعی بخاطرم آمد . به کافه برگشتم

و از قلص آنها نمره هتل فردوسی را گرفتم و خودم را معرفی کردم .

- تا چند دقیقه دیگر یک آقای خانم بدیدن من به هتل می‌آیند .

آنها را به اطاق من راهنمایی کنید من خودم تازه از مسافرت رسیده‌ام

و تا چند دقیقه دیگر خواهم آمد .

- بسیار خوب کلیدتان اینجا است ، گوشی را گذاشتم و از کافه بیرون

آمدم . درشکه‌ای که کرایه کردیم چند دقیقه بعد ما را به هتل رساند .



مدیر داخلی هتل پشت بساط کازش نشسته بود و مشغول نوشتن بود .  
 - ببخشید ، میخواستم با آقای مهندس ...  
 حرف مرا قطع کرد و گفت :  
 - الان خودشان تلفن کردند . مسافرت رفته بودند و تازه برگشته اند  
 میخواهید به اطاقشان بروید تا بیایند  
 - چرا به اطاقشان ؟ ما میتوانیم در سالن منتظرشان باشیم .  
 - میل خودتان است .  
 - خوب میرویم به اطاقشان بگوئید در را باز کنند .  
 مدیر هتل گارسونی را صدا کرد و کلید اطاق خودم را به او داد و  
 او ما را راهنمایی کرد .  
 من محض ورود به اطاق شروع به پاک کردن گریم و تعویض لباس  
 کردم . سپس در را باز کردم و مطمئن شدم که در راهرو کسی نیست .  
 آنگاه از پله ها پایین رفتم و موقعی که سر مدیر داخلی توی دفترش بود  
 بسرعت ولی بدون صدا خودم را جلویش رساندم .  
 - سلام . دوستان من آمدند ؟  
 - سلام . سفر که انشاءاله خوش گذشته است ؟ بله همین چند دقیقه  
 پیش آمدند و آنها را به اطاقتان راهنمایی کردم . منتظر شما هستند .  
 - بسیار خوب .  
 و بطرف پله ها برآم افتادم این صحنه سازی لازم بود زیرا ممکن بود  
 از نیامدن من نگران شوند و کسی را به اطاقم بفرستند تا به مرد ریشو و  
 آنتیا خبر دهد که بیسوده در انتظار من نباشند . البته بعدا نبودن مرد  
 ریشو بامن و آنتیا اشکالی نداشت زیرا خروج همه کسانی که از هتل  
 بیرون میرفتند تحت کنترل قرار نمیگرفت و میتوانستم وانمود کنم که  
 که او بیرون رفته است . لذا پس از بازگشت باطاق خود و چند دقیقه انتظار  
 تلفن را برداشتم و به مدیر داخلی گفتم :  
 - این آقای محترمی که الان از هتل رفت اگر برگشت بگوئید در سالن  
 منتظر من باشد ... همان مرد ریشو ...  
 - من ندیدم که رفت . معینا چشم ... هر وقت برگشت خواهم گفت ؛  
 گوشی را گذاشتم ، صحنه را خوب ساخته بودم و میتوانستیم یکی  
 دو ساعت با آنتیا صحبت کنیم  
 - خوب حالا میتوانیم بکارمان پردازیم .  
 آنتیا روی صندلی راحتی لم داده بود . سیگاری از کیفش بیرون آورد

و آتش زد و شروع بصحبت نمود .

همانطوری که حدس زدی تغییر قیافه من فقط بعلت جلب توجه و دلربائی از دوست امریکائی‌ام نیست مسئله اینست که طبق اطلاعاتیکه بدست آورده‌ام رئیس جمهوری امریکا در اکثر مسافرت‌هایش آشپز - فیلیپینی اش را همراه میبرد و باین جهت ...  
من فوراً نقشه آنتتا را حدس زدم .

سواسیانیائی هم خوب میدانی و میتوانی خودت را ...  
- درست است . اگر موفق شدم با او تماس بگیرم میتوانم خودم رانه قنبا اهل فیلیپین ، بلکه یکی از اقوام نزدیک او معرفی کنم در گزارشی که دیروز توسط شبکه شماره ۵ از برلن دریافت داشته‌ام توضیح داده شد که آشپز مزبور که چندین سال است در خدمت روزولت میباشد عموی زاده‌ای دارد که در فیلیپین است و دوازده سال است که پسر عموی خود ، یعنی آشپز روزولت را ندیده است . بموجب اطلاعاتی که سرویس های ژاپنی در اختیار مقامات برلن گذاشته‌اند این عمو زاده هم اکنون بیست و دو سال دارد و در مانیل تحت نظر مقامات ژاپنی است . مادر این دختر يك نفر ایتالیائی چشم آبی بوده و تصور نمیکنم پسر عموی عزیز من چشمهای عمو زاده خود را بهر حال درست بیاد داشته باشد .  
- چند سالش است !

- در حدود چهل سال و احتمال قوی میرود که پس از معرفی خودم بتوانم از راه دلربائی وارد شوم و بوسیله پسر عموی عزیزم مقاصد خود را انجام دهم .

- چطور به ایران آمدم ؟

- خیلی ساده ، پس از شروع جنگ من به اتفاق مادرم به استرالیا گریختم و در آن جا همسر یکی از افسران نیروی هوائی استرالیا شدم همسرم که مامور هنگهای هوائی انگلستان شده بود مرا باخود به لندن برد و بعدا که در تهران مامور تحویل هواپیما های شنکازی و بمب افکن به روسها گردید مرا باخود به اینجا آورد .

- و بعد فهمیدی پسر عمویت به تهران آمده و بسراغش رفتی ؟

- درست است . بوسیله شوهرم فهمیدم که آشپز مخصوص رئیس جمهور همراهش است چون شوهرم از این مسئله که من دختر عموی او هستم اطلاع دارد

بلافاصله پس از فهمیدن این خبر بدون اطلاع شوهرم ، بسراغ او

رفتم .

- بدون اطلاع ؟

- بله . برای اینکه شوهرم خیلی حسود است و مخصوصاً نسبت به فیلیپینیا که میداند چطور مورد توجه زنها هستند بیش از اندازه حسادت میکند .

- نمی فهمم !

- خیلی ساده است . من بوسیله دوست امریکائی خود به سفارت راه خواهم یافت بطوریکه هم اکنون راه یافته‌ام و مرا بعنوان رفیق لهستانی مامور کنترل ورود و خروج اتومبیل‌ها به آنجا راه میدهند و باینکه مخالف مقررات است همکارانش نادیده میگیرند . کافی است من بتوانم با آشپز باشی صحبت کنم و به او بفهمانم که از ترس کشف هویتم و اینکه مبادا شوهرم بفهمد خود را لهستانی کرده‌ام و همه اینها بخاطر دیدن او بوده است همین مسئله اگر پسر عمویم هنوز عشق زنها را در نتیجه پر خوری در آشپزخانه از دل بیرون نکرده باشد وی را متوجه من خواهد کرد .

اسم کارمن مارسیون ، یعنی همان آشپز روزولت خواهد بود و اسامی تمام خانواده و نام محل‌ها و اماکن مختلف مانیل را که وی در جوانی آنجا گذرانده از روی گزارشی از بر کرده ام و طوری وانمود خواهم کرد که بکلی حرفهایم را باور کند بعلاوه سعی خواهم کرد حرف کمتر بزنم و بعمل پردازم :

البته با گفتن این جمله دست چپش را به موهای سیاهش کشید و چشمهایش را خمار کرد و گردنش را با عذره مخصوصی کج نمود .  
- منظورش را فهمیده بودم و گفتم

- با این همه ناز و طنازی احتیاجی به آشپز رئیس جمہور نیست .

خود روزولت را هم میتواند بدام بیندازی .

- اما قلب هر جانی دوستم اریک را نمیتوانم نگاه دارم . میخواستم

از جای برخیزم و او را در آغوش بکشم ولی برای عشقبازی فرصت داشتیم .

- اطلاعات تازه تری بدست نیاورده‌ای ؟

- چرا خیلی مهم .. یک گزارشی محرمانه حاکی است که

چرچیل و روزولت هم اکنون در قاهره با یکدیگر مشغول مطالعه‌اند

آشپز فیلیپینی روزولت با کشتی همراه او به قاهره رفته‌است

ممکن است به تهران هم بیاید چون از قاهره تانهران با هواپیما خواهد آمد .

- چند روز است در قاهره‌اند ؟

- این را نمیدانم . ولی همین قدر میدانم که گزارش ماموران

ماز قاهره به برلن حاکی از آن بوده که روز ۲۲ نوامبر در قاهره بوده‌اند.  
- امروز چندم است ؟  
- ۲۵ نوامبر .  
- عجب !

- و گزارش دیگری که از ماموران مادر تهران رسیده حاکی است که مراقبت فرودگاه تهران از طرف امریکائیسها وانگلیسها بطور فوق‌العاده‌ای افزایش یافته است .  
من از جای پریدم . هر لحظه ممکن بود چرچیل وارد تهران شده و من فرصت را از دست بدهم .

- گوش کن ، من با مایر ملاقات کردم . قرار شده است که در صورت امکان چرچیل رادر تهران از بین ببریم . این کار را خود من میخواهم بعهده بگیرم زیرا اولاً اعتماد مطلق به دیگران ندارم و ثانیاً مهمترین مرحله ماموریت همین قسمت است و ظاهراً مرا برای هواخوری از برلن به تهران نفرستاده‌اند

ترتیب این کار را خواهم داد . احتمال دارد که چه موفق شوم و چه موفق نگردم ، جان سالم بدر نبرم زیرا ماموران مراقب چرچیل کم نخواهند بود و به کسی که نخست وزیر بریتانیا را کشته است رحم نخواهند کرد . نقشه این کار را میکشتم و بطور قطع آنرا اجرا خواهم کرد ولو بقیمت جانم تمام شود . اما مرحله دوم موضوع اطلاع از ...  
در اینجا احساس عجیبی در من پیدا شد . مثل اینکه وجود شخص دیگری را در اطاق احساس کردم آنی تا متوجه برق نگاه من شد و روی صندلی نیم خیز شد . من نگاهم متوجه در شد . شاید صدائی که از راهرو شنیده بودم این احساس را در من بوجود آورده بود . همه اینها در چند ثانیه روی داد . به آنی تا اشاره کردم که حرف بزند و او شروع بگفتن کرد :  
- اگر هوای تهران این طور گرم بماند من که از حال خواهم رفت .  
با این همه گرما حتی نمازات هوای تهویه شده هم ندارد ...

همسطور حرف میزد که اگر کسی پشت در باشد متوجه قطع مذاکرات مانشود و در این احوال من آهسته خود را به پشت در رساندم دستم را بطرف دستگیره بردم و با دست دیگر کلید را که در قفل گذاشته بودم گرفتم . بعد با یک حرکت کلید را چرخاندم و قفل را باز کردم و در همان حال دست گیره را کشیدم و در را باز کردم . مردی که ابتدا در تاریکی راهرو نشناختم گوشش را بدر گذاشته بود .

گریبانش را گرفتم و با یک حرکت بداخل اطاق انداختم و در را بستم

وقبل از آنکه هفت تیرم را در بیاورم آنتارا دیدم که هفت تیرش را به سرعت از کیفش در آورده بود . مرد از جای برخاست و در روشنائی کمی که از پرده بداخل اطاق من تابیده بود او را شناختم و از حیرت بجای خود خشکم زد :

سرز بود .

## - ۲۱ -

من به آنتا اشاره کردم که هفت تیرش را در کیف بگذارد . بعد جلورفتم و یقه کتش را گرفتم و کشیدم . تقریباً از زمین بلندش کردم بطوریکه فقط نوک پنجه های پایش روی زمین بود . با چشمان ملتئم بمن نگاه میکرد . باندپیچی سرش همچنان برجای خود بود ولی دستش را باز کرده بود

- اینجا ، پشت درچه غلطی می کردی ؟

نفسش بریده بود . من سؤال را به فرانسه کردم و او هم بفراانسه جواب داد :

- گوش می کردم .

چشم آنتا برق زد و دستش بی اختیار به کیفش رفت . من به او اشاره کردم که آرام باشد . از يك طرف از این جواب خنده ام گرفته بود و از طرف دیگر می خواستم قیافه جدی خود را حفظ کنم . کسی چه میدانست ؟ شاید او را خریده بودند .

- چه کسی گفته بود پشت در به حرفهای من گوش میدادی ؟ آنچه دستگاهی این دستور را بتو داده بودند ؟

یقه کتش را دور دستم پیچانده بودم طوری که گلویش بسجانی فشرده می شد . سرز هیچگونه مقاومتی نمی کرد و بازحمت گفت :  
- هیچ دستگاهی بمن دستور نداده بود . خودم آمدم پشت در گوش بدهم .

درست قیافه قهرمان رمان «ابله» داستایوفسکی را داشت من نمایش این رمان را در برلن دیده بودم . آنجا که مرد فانوا و آرد فروش گریبان «ابله» را می گیرد و خنجرش را بیرون می کشد آنکه رل «ابله» را بازی می کرد همین قیافه را گرفته بود . آیا سرز هم رل بازی می کرد ؟ من بر فشار دست خود افزودم و پرسیدم :

- برای چه گوش میدادی ؟ چه حرفی را گوش میدادی ؟

- حرفی را گوش نمیدادم .

صدایت را گوش میدادم . میخواستم به بینم خدمتکاری که می-  
گفت تو را از دور دیده حدسش درست بوده ؟  
- پیشخدمت ؟

فشار دستم را کم کردم زیرا سرژ با هر دو دست دست مرا چسبیده  
بود و سعی می کرد از فشار طاقت فرمای آن بکاهد .

- آری چند دقیقه پیش پیشخدمتی برایم آبخور آورد و گفت که  
دوست شما را از دور دیده ام ولی اطمینان نداشت که تو باشی . من  
آمدم که خودم تحقیق کنم ، دیدم صدای گفتگو از داخل اتاق می آید .  
گوشم را بدر گذاشتم به بینم اول صدای خودت است یا نه و بعلاوه  
طرز صحبت اجازه در زدن بمن می دهد یا باید به اتاقم بر گردم و صبر  
کنم . میدانی آخر صدای يك زن از اتاق می آمد ...  
و به آنیتا اشاره کرد :

- سحاق ، خیال می کنی هر وقت صدای زنی از اتاقی بیاید حتما باید  
مرد ابلهی مثل تو مشغول عشق بازی باشد ؟

سرژ خندید . منم نتوانستم از خنده خود داری کنم . گریبانم را  
رها کردم و او شروع به مالیدن گردن خود که کبود شده بود کرد ولی  
با این همه هیچ چیز مانع از آن نبود که چشم چرانی کند و به پاهای  
خوش تراش آنیتا که روی هم انداخته بود نگاهش را بدوزد . بطوری  
که آنیتا با همه اضطرابی که از این پیش آمد داشت دامنش را روی  
زانویش کشید .

- پسر چشمت را درویش کن و روی صندلی بنشین . دستت را چرا  
باز کردی ؟

اوه ، اول خسته شدم ، ثانیاً دیروز یادم رفته بود دستم را به گردنم  
به بندم و همینطور برستوران رفتم و مدیر داخلی از این که دستم خوب  
شده تبریک گفت ...

واقعا ابله بود ! من تمام این حقه ها را زده بودم که او یکماه در  
اتاق بماند و بیرون نیاید او باسادگی تعریف می کرد که یادش رفته  
دستش را به بندد ! آنیتا حالا آرام تر شده بود . سرژ را یکبار دیده  
بود و من برایش تعریف کرده بودم که این مرد بیست و چهار پنج  
ساله مثل بچه ای که پدر و مادرش را گم کرده باشد بعد از کشته شدت  
ثانیا و الکو دونا روی دست من مانده بود .

حالا خودم هم کم کم احساس می کردم که سرژ را دوست دارم ، همانطور که تانیا را دوست داشت . البته منهای عشق بازی . آدم خوبی بود . قوی این دنیای پر ماجرا و پر حادثه ، آدم بی خیال و بی عمی بود که زندگی را هر طور پیش می آمد استقبال می کرد . قبلا به اتاق من آمده بود و میدانست که من بطری ودکارا در گنجی کوچک میز بالای تختخوابم می گذارم . بدون تعارف بر خاست و به طرف میز رفت و بطری ودکارا بیرون آورد نیمی از لیوانی که بالای تختخواب بود پر کرد و بیک جرعه سر کشید .

- اوف ، بعد از این همه هیجان کمی تقویت لازم است ، اما گرم

بود !

و بطری را با کراهِت روی میز کوچک گذاشت .

آنیتا حالا نگرانی و اضطرابش بکلی تخفیف پیدا کرده بود معینا وظیفه خودش را از یاد نبرده بود و با خنده پرسید :

- خوب ، صحبت های ما طوری بود که اجازه ورود به شما بدهد؟

ظاهرا میخواست بفهمد سرژ تا چه حد به حرفهای ما گوش داده زیرا درست در همان موقعی که حرف خود را نیمه تمام گذاشته بودم که صحبتم راجع به کشتن چرجیل بود سرژ شانه اش را بالا انداخت و در حالیکه سرقا پا چشم نمده بود به گردن و سینه آنیتا نگاه می کرد گفت :

- تا آنجا که من شنیدم صحبت از کشتن بود . این آندره را (بمن

آندره می گفت و به هیچ ترتیبی حاضر نبود این اسم را عوض کند)

اگر ولش کنند میخواهد همه را بکشد . دیدید ؟ همین حالا نزدیک بود

مرا خفه کند . چند شب پیش مرا از بالای پله ها پائین انداخت و سرم

را شکست . شب اول آشنائی هم خنجرش را می خواست تا دسته در

گلویم کند . من نمیدانم چرا باز هم بایک چنین آدم خطرناکی حاضر

به زندگی هستم ؟ من از یک طرف خنده ام گرفته بود و از طرف دیگر

سعی کردم قیافه جدی به خودم بگیرم و گفتم :

- هیچکس تو را مجبور نکرده با من زندگی کنی . هر در کی دلت

می خواهد برو .

- اوه ، عصبانی نشو ، شوخی کردم . تا بقولی که دادی عمل نکنی

و مرا با پولی که بتوانم یک مغازه پیانو فروشی و تعمیر پیانو در اصفهان

دائر کنم به آن شهر نفرستی از اینجا نخواهم رفت .

این حرفها را آنقدر جدی می زد مثل این که ارث پدرش را از من

می خواست . پیش خودم فکر می کردم اگر برایش تشریح کنم که من مامور ستاد عالی ارتش آلمان هستم و ماموریتم در ایران این است که یکی از بزرگترین مردان تاریخ حاضر را نابود سازم و پیانو و پیانو فروشی او برایم پشمیزی ارزش ندارد چه خواهد گفت ؟ ولی خوب میدانستم که حتی مفهوم حرف های مرا هم نخواهد فهمید . برای همین خوب بود که با زنهاور برود و درد دل کند . ظهر شده بود . سرژ قبلا از اتاقش بیرون آمده بود و هیچ اشکالی نداشت که با ما به رستوران بیاید .

— من پیشنهاد می کنم که برویم غذا بخوریم .

آنیتا و سرژ بر خاستند . آنیتا کتش را نپوشید و با همان بلوز سفید و دامن خاکستری به راه افتاد کیفیتش را روی کتش گذاشت . من در اتاق را از خارج بستم و هر سه از پله ها پائین رفتیم و وارد رستوران شدیم . هنوز مشتری های رستوران نیامده بودند . در گوشه ای که زیاد دیده نشویم نشستیم و شراب مفصلی با ناهار سفارش دادیم .

سرژ می گفت و می خندید . کافی بود يك زن زیبا حضور داشته باشد و او فرصت صحبت بديگران ندهد . شراب سرخ و گوارای ایران که این همه شاعران این مملکت در وصفش شعر گفته اند زود انسان را می گیرد ولی بعدا سر درد می آورد . بعد از ناهار کنیاك و قهوه خوردیم . من می بایستی به کار هایم برسم و مراسم استقبال از آقای چرچیل را فراهم نمایم ! هر سه از جای بر خاستیم . من به سرژ گفتم که به اتاقش برود و سعی کند که کمتر بیرون بیاید . تقریبا مست بود و جواب داد :

— يك همصحبت زیبا مثل این خانم ، بمن بده ، اگر پایم را تا آخر عمر از اتاق بیرون گذاشتم سرم بیر ؟

آنیتا خندید و دست مرا فشرد و آهسته در گوشم گفت :

— بعضی ها باید از این پسرک تعارف و خوش آمد گوئی رایاد بگیرند! مقصودش من بودم . سرژ به اتاقش رفت و آنیتا آمد که کیف و کتش را بردارد ، من وقتی پشت سر او وارد اتاق شدم در را از داخل قفل کردم . صدای پیچاندن کلید را در قفل شنید و در حالی که کیفیتش را بدست گرفته و کتش روی دست دیگر انداخته بود برگشت و مرا نگاه کرد .

— میدانی ، معاشرت ، تاثیر دارد ، این پسرک احق کم کم اخلاق مرا هم فاسد می کند !

آنیتا کیف و کتش را دو باره روی صندلی انداخت .

ساعت چهار بعد از ظهر آنیتا از نزد من رفت . قبل از رفتن باو گفتم



که مرا از جریان کارها و پیشرفت هائی که کرده مطلع کند و نقشه کار خود را به تفصیل برایش شرح دادم . به او گفتم که اگر در جریان امر کشته شدم موضوع کشف اسرار گفتگو های تهران را دنبال کند . البته این در صورتی بود که کنفرانسی تشکیل میشد زیرا اگر من در نقشه خود موفق می شدم مذاکرات سران سه کشور امریکا و انگلیس و شوروی بهیچوجه بوقوع نمی پیوست . بهر حال به او دستور دادم که چگونه با مایر تماس بگیرد و باچه وسائلی برلن را از جریان امر مطلع گرداند . وقتی آنتیا رفت من لباس پوشیدم و خود را مسلح کردم و به طرف پانسیون خانوادگی حرکت کردم .

مدیر پانسیون محض دیدن من دوفر مشتری را که راجع به نامطبوع بودن غذای آنروز مشغول گفتگو و اعتراض بودند از سر خود باز کرد و همراه من به اتاق کوچک طبقه دوم آمد .  
قهوه میل دارید ؟

نه . کارهای مهمی در پیش داریم . میدانید که فرود گاه تهران از دیروز تحت مراقبت شدید قرار گرفته ؟  
بله ، همان دیشب بمن اطلاع دادند .  
میدانید چه کسی خیال دارد به ایران بیاید ؟  
نه .

اهمیتی ندارد . آنچه مهم است این است که باید بدانید شخصی که وارد می شود بدستور برلن باید تصفیه شود .  
این کلمه تصفیه از اصطلاحات اداره ضد جاسوسی رایش بود که همه معنی آنرا خوب می فهمیدند .  
اگر ماندانیم که چه کسی است چطور می خواهید او را ... من حرفش را قطع کردم .

شما لازم نیست باو کاری داشته باشید . این کار با من است شما فقط وسائل کار را فراهم کنید  
چه باید بکنم ؟

من سیگاری آتش زدم و سیگاری بمدیر پانسیون تعارف کردم ولی او تشکر کرد و سیگاری که خودش می کشید از جیبش بیرون آورد و روشن کرد .

من در تماس دائم باشما خواهم بود و شما هم باید روز و شب با من تماس داشته باشید . نمره تلفن هتلم را به شما خواهم داد .

احتمال قوی می‌رود که ظرف فردا یا پس فردا، و یا شاید هم همین امشب این شخصیتی که من منتظرش هستم وارد شود. البته ممکن است آنقدر زرنک باشند که یا هیچ اقدامی بعمل نیاورند و خیلی ساده و بطور ناشناس او را به محلی که باید برود برسانند. احتمال این هم هست که تشریفاتی قائل شوند ولی از خط سیر دیگری، غیر از آنکه وانمود کرده‌اند این شخصیت را عبور دهند. ضمناً محتمل است که برای جلوگیری از هر گونه خطر پیش بینی‌هایی بکنند و از همان خط سیری که به آسانی می‌توان فهمید او را حرکت دهند. بهر حال باید همه این احتمالات را در نظر داشته باشید. ضمناً رفتن هر گونه شخصیت رسمی امریکائی یا انگلیسی را به فرود گاه سخت کنترل کنید و با هر تحول جدیدی مرا مطلع نمائید.

-فهمیدم.

-نکنه دیگر این که باید دو اتومبیل در خیابان شرقی سفارت‌های یعنی امتداد خیابان شمالی سفارت انگلیس و دو اتومبیل در اواسط خیابان فردوسی مرتباً در اختیار داشته باشید که رانندگان آنها یا کسی که در کنار راننده خواهد نشست مرتباً با تلفن کنترل کننده اصلی که می‌تواند در خود فرود گاه باشد در تماس باشند.

-وظیفه آنها چیست؟

-وظیفه آنها این است که در سر خیابان اصلی سفارت، خواه در مشرق این خیابان و خواه در خیابان فردوسی در موقع لازم راه را بند بیاورد. زیرا در هر صورت شخصیت مورد بحث ما باید وارد این خیابان شود.

-فهمیدم.

-در همان موقع بند آمدن راه من وظیفه خودم را انجام خواهم داد. در صورتی که خطری برای من بیش آمد ماموران ما حق هیچگونه دخالت ندارند.

-بسیار خوب.

-حالا يك مسلسل سبك برای من تهیه کنید.

مدیر رستوران از جای برخاست و چند دقیقه بعد بایک جعبه ویلن مشکی وارد اتاق شد. جعبه را روی میز گذاشت و درش را باز کرد. بجای ویلن يك مسلسل سبك داخل آن بود که طوری برایش جادرسست کرده بودند که تکان نخورد. من مسلسل را برداشتم و خشاب فشنگ آنرا

بیرون آوردم و بدون تیر آنها دوسه بار امتحان کردم. از مسلسل های کوتاه امریکائی بود. دوباره خناب فشنگ را که پر بود بجای خودش گذاشتم و در جعبه را ستم.

- بسیار خوب. من در هتل خواهم ماند و تکان نخواهم خورد. یادتان باشد که هر وقت تلفن کردید بگوئید از اصفهان می خواهند صحبت کنند. منبهم به هتل اینطور وانمود خواهم کرد. این دوسه روز باید نهایت فعالیت خود را بکار ببرید زیرا در صورت موفقیت بزرگترین پاداشها را از شخص پیشوا دریافت خواهید کرد. هایل هیتلر!

- هایل هیتلر!  
هر دو این حمله را با صدای آرام گفتیم ولی هر دو از صمیم قلب آنها بر زبان آوردیم.  
چند دقیقه بعد، من در حالیکه جعبه ویلن زیر بغلم بود به طرف هتل فردوسی می رفتم.

دو روز از هتل فردوسی بیرون نیامدم و در تمام این مدت گوش بزنگ بودم که با تلفن مرا از ورود چرچیل خبر کنند، بمدیر داخلی هتل سفارش کرده بودم که مواظب باشد یکی از طرف های معاملاتم از اصفهان به من تلفن خواهد کرد و در هر لحظه از ساعات روز یا شب فوراً مرا خبر کنند. انعام خوبی به دربان شب که تا صبح بیدار می ماند داده بودم که بمحض این که مرا خوانستند فوراً اطلاع دهد. تقریباً در تمام ۲۴ ساعت لباس پوشیده و حاضر بودم. اثاث لازم برای گریم را تهیه کرده بودم تا بمحض اطلاع ظرف دو دقیقه خود را مجدداً بصورت پیرمرد محترمی درآورم و باستقبال نخست وزیر انگلستان بشتابم.

صبح روز ۲۷ نوامبر (مقصود ۲۷ نوامبر ۱۹۴۳ می باشد. مترجم) خبری که دقایق بیشماری که بابی صبری در انتظارش بودم بمن دادند. صبحانه ام را با اتفاق سرژ در سالن رستوران صرف کرده بودم. بعد از صبحانه به پیشنهاد سرژ با تاق من رفتم و بساط شطرنج را چیدیم. سرژ ضمن بازی چشمش به جعبه ویلن افتاد. بی اختیار از جای برخاست و به طرف آن رفت و بمن گفت:

- من نمیدانستم تو اهل موسیقی هستی... یک ویلن خریده ای و بمن خبر ندادی؟... آه، بگذار به بینم گولت نزده باشند و یک جنس قلابی را بجای یک استراوریوس قالب نکرده باشند.

دستش به طرف درجعه رفت که آنرا باز کندولی من بایک خین خود راباو رساندم ودر جعبه را که کمی باز شده بود محکم روی دستش کوفتم طوری که فریادش بلند شد . دستش را از لای جعبه بیرون آورد و باتعجب بمن نگاه کرد .

- فضولی موقوف ! این ویلن مال خانمی است که آنروز دیدی و نزد من امانت است .

سرژ متحیر بود . همانطور باچشمان گشوده از تحیر گفت :

- منکه آنرا خراب نمیکردم ! من دهسال ویلن زده ام و میدانم باید باویلن چکار کرد ...

- نه . بازی را ادامه بدهیم . وویلن را برداشتم وزیر تخت خواب گذاشتم . بازی را ادامه دادیم .

- سرژ ...

سرژ همچنان ساکت بود و به بازی نگاه میکرد . معلوم بود مثل بچه ها اوقاتش تلخ شده .

- سرژ... گوش کن... من ممکن است امروز یا فردا به مسافرت دورودرازی بروم ... خودم هم نمیدانم .. شاید فوراً برگردم ... شاید هم هرگز مراجعت نکنم ...

سرژ از بازی دست کشیده بود و مرا نگاه میکرد .

- چطور ؟

- چطور ندارد . نمیتوانم حالایک قصه دور دراز برایت تعریف کنم فقط میخواستم قیلاوضیع تو را سرو صورتی بدهم گوش کن برخاستم و از جیبم دسته چکم را بیرون آوردم و پشت میز نشستم - قلمت را بده

سرژ خودنویش را بیرون آورد و باز کرد و بدست من داد .

- من اینجا پنجاه هزار تومان برایت می نویسم . با این پول می توانی مغازه ای که میخواهی راه بیاندازی . این پول را مادام تانیا سفارش کرده بود که تو بدهم . متعلق باواست ...

سرژ با بهت و حیرت بحرفهای من گوش میداد .

- بعد از رفتن من توهم اثاثت را جمع کن و از هتل برو . بهر جا میخواهی برو . اصفهان شاید فعلا کمی خطرناک باشد . چند ماهی در تهران دریک پانسیون یا یک هتل درجه دوزندگی کن . فعلا سعی کن کمتر بمیان مردم بروی و با مردم مراوده داشته باشی . ولی بعداً بهر جا میخواهی برو . جک را گرفته بود و به آن نگاه میکرد . من بطرف گنجه

لباسه رفتم و از چمدان کوچکی يك طپانچه ظريف و كوچك كه معمولا به آن طپانچه زنانه ميگويد بيرون آوردم . دسته صدفی قشنگی داشت. آنرا بطرف سرز دراز کرده و گفتم :

- بگير اينرا هم در جيب داشته باش . الان طرز بكار بردن آنرا يادت ميدهم . ممكن است روزی بديردت بخورد .

طرز بكار بردن طپانچه را هم برايش تعريف كردم . بعد هفت تير خودم را از جيب در آوردم و نشانش دادم و گفتم :

- اگر قدرت بيشتري داشته و زرنك تر بودی يكي از اين نوع در اختيارت می گذاشتم . ولی با چلنی وبی دست و پائی تو همان طپانچه زنانه هم براي زياد است

این حرف به سرز بر خورد و هفت تير را گرفت و وزن کرد و گفت - نه ، آنقدرها هم سنگين نيست ميتوانم از آن استفاده کنم .  
- مواظب خودت باش روی ماشه فشار نياوري . ضامنش آزاد است...  
در همین اثنا تلفن زنك زد . من بطرف تلفن پريدم و گوشی را برداشتم .

- الو ؟

صدائی از آن طرف گفت :

- از اصفهان باشما می خواهند صحبت کنند . فورا به تلفن عمومی هتل مراجعه کنید .

صدای مدير داخلي بود . قلب من شروع به طپیدن کرده بود . با عجله خود را به راهرو رساندم و از پله ها پائين رفتم . گوشی تلفن آزاد که جلوی دست مدير داخلي بود روی ميزش بود . به او اشاره كردم که گوشی را سر حای خود بگذارد و خود بداخل كابين تلفن رفتم . از ديوار شيشه ای نگاه كردم تا مطمئن شوم که مدير داخلي گوشی را بجای خود گذاشته است . او گوشی را روی تلفن گذاشته بود .

- الو ؟

از آن طرف علامت رمزی داده شد و من هم جواب رمز را دادم . صدای مدير پانسون بود .

- مهربانی که منتظرش هستيم امروز ظاهرا می آيد .

- چطور

- از فرود گاه تا محلی که بايد برود در فواصل معینی پليس سوار ويپاده ايستاده . جهت حرکت از طرف غربی خيابان مورد نظر است سعی ميکند اسم سفارت انگليس را نياورد...

- از کی ؟

- از صبح زود امروز . فرودگاه سخت تحت مراقبت است و نماینده  
بزرگ میهمان ما ساعت ۸ صبح به فرودگاه رفته است .  
- مگر شما میهمان را می شناسید ؟ منکه نامش را فاش نکرده  
بودم ؟

مدیر پانسیون از آنطرف خندید و گفت :  
- به همه شهر میدانند چه کسانی قرار است وارد تهران شود !  
حتی بچه های ولگرد خیابان ها هم این موضوع را میدانند .  
واقعا ایران مملکت عجیبی است هیچ چیز در این مملکت مخفی نمی  
ماند و مردم این سر زمین اسرار آمیز ترین چیز ها را با سادگی تلقی  
می کنند و عجب آنستکه به همه چیز پی می برند .  
- به دوستان اتومبیل سوارمان در قسمت غربی اطلاع دهید که وظیفه  
خود را درست در سر چهار راه آن خیابان انجام دهند . من بقیه وظایف  
را انجام خواهم داد .  
- توو ... توو ... توو ...

(این کلمات به آلمانی مفهومش شناس است و در مواقعی که کسی  
می خواهد به سر میز قمار برود بر زبان می آورند زیرا در اینگونه مواقع  
بر زبان آوردن کلمه شناس (گلوک) را صلاح نمی دانند و این موضوع  
در بسیاری از ممالک اروپائی جزو خرافات است) .  
من تشکر کردم و گوشی را گذاشتم . قلبم بشدت می طپید در  
هیچیک از ماموریت های جنگی اینطور دچار هیجان نشده بودم . باعجله  
به اتاقم رفتم . سرز آنجا بود و هفت تیر مرا جلوی من گذاشته بود و  
تماشا می کرد . آنرا بر داشتم و در جیبم گذاشتم . سپس به او گفتم  
که مرا تنها بگذارد . با عجله خود را گریه کردم و ریش و عینک سفید  
و شاپورا آنچنان ماهرانه بکار بردم که هیچکس نمی توانست مرا  
بشناسند ، مسلسل را از جعبه ویلن بیرون آوردم . بند چرمی آنرا طوری  
به شانه راستم انداختم که با کشیدن چرم جلدی سینه فوراً از حالت  
عمودی بحالت افقی در می آمد و آماده تیر اندازی می شد . بعد کت  
گشاد و بلندی پوشیدم . خودم را جلوی آئینه قدی نگاه کردم . مسلسل  
بموازات بدنم بود و بهیچوجه تشخیص داده نمی شد که این آقای  
محترم حامل چنین اسلحه خطرناکی باشد . همه این کار ها در عرض ده  
دقیقه انجام گرفت . نگاهی به اتاقم کردم و در دل از آن خدا حافظی  
نمودم . شبخ آئینا با آن اندام زیبا و آن حرکات دلپذیر در روی

تختخواب جلوی چشمم آمد و بی اختیار لبخندی بر لبانم راه یافت. آیا هر روز می توانستم حدس بزنم که در این ساعت با پای خود به استقبال مرك میروم؟ اما زندگی من سراسر يك سلسله از این ماجرا ها بودو عاقبت یکروز میبایستی در کشاکش همین ماجرا ها به آن خاتمه داده شود. در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم. در راهرو به سرز بر خوردم که به طرف اتاق من میرفت. مرا برانداز کرد ولی نشناخت. بدون این که حرفی بزنم از کنار او رد شدم. دلم برای این طفلک بی دست و پا می سوخت. از پله ها پائین رفتم. مدیر هتل مشغول کار خود بود و سرش را بلند کرد و نگاهی بمن کرد. مرا یکبار هم دیده بود و لابد حدس می زد بدون آنکه ملتفت شود قبلا با اتاق مستاجر مهندس او رفته ام. با سر سلام کوتاهی داد و منم خیلی آرام جوابش را با سر دادم و بیرون رفتم. آفتاب روی اسفالت خیابان ها می تابید و هوا کم کم گرم میشد. مردم دنبال کار خود میدویدند. زنها لباس های قشنگی پوشیده بودند و بیشتر آنها بنظر من زیبا می آمدند. يك درشکه گرفتم و باو گفتم: چهار راه کالج. شلاق درشکه چی روی کرده اسپهابصدا در آمد و درشکه براه افتاد. مردی با استقبال مرك میرفت.

## - ۲۲ -

پیش از آنکه دنباله ماجرای ماهوریت خودم را در تهران شرح دهم و حوادث عجیبی که روی داد بقلم آورم، بد نیست خواننده را با شرحی که شخص وینستون چرچیل از ورود خود به تهران میدهد آشنا سازم. این چند سطر را از کتاب خاطرات جنک جهانی دوم که بعد از پایان جنک آقای چرچیک منتشر کرده نقل میکنم.

روز ۲۷ نوامبر، همینکه آفتاب طلوع کرد هوا پیمای ما از قاهره پرواز کرد... پس از پیاده شدن از هواپیما در فرودگاه تهران اقداماتی را که برای استقبال من بعمل آورده بودند قابل تحسین ندیدم. سفیر انگلیس در ایران با اتومبیل خود مرا بشهر آورده و در جاده ای که پنج کیلو متر مسافت داشت و فرودگاه را بشهر متصل مینمود و سواران ایرانی هر پنجاه قدم به پنجاه قدم ایستاده بودند و این برای اشخاصی که خیال سوء قصد داشتند بهترین وسیله ای بود که نشان میداد يك شخصیت برجسته وارد تهران میشود و راه عبور وی را نیز به آنها نشان میداد. سواران در دو طرف جاده صف کشیده بودند ولی بهیچوجه نمی توانستند

امنیت جان ما را تامین کنند. يك اتومبیل پلیس صد متر جلوتر از مادر حرکت بود و نزدیک شدن ما را خبر میداد جمعیت کثیری در فاصله‌ای که بین سواران بود جمع شده بود و تا آنجا که من دیدم ، پلیس پیاده در میان آنها بسیار کم دیده میشد . در خود تهران تماشاچیان روی پیاده روها در چهار یا پنج صف ایستاده بودند و با اینکه قیافه آنها دوستانه بود ابراز احساسات نمیکردند .

بعضی اوقات جمعیت تا کنار اتومبیل ما پیش میامد و هیچ چیز مانع از آن نمیشد که دو یا سه نفر شخصی مصمم و جسور که تپانچه یا بمب همراه خود داشته باشند به کنار اتومبیل ما بیایند . هنگامیکه ما به آخرین پیچ خیابان نزدیک سفارت رسیدیم راه بند آمد و اتومبیل ما ۴ یا ۵ دقیقه مجبور شد در میان بیکارانی که برای تماشای ما گرد آمده بودند توقف کند . واقعا اگر کسی میخواست خودش را در معرض همه گونه خطر بگذارد و نه از امنیت ورود ناگهانی و مخفیانه برخوردار باشد و نه يك اسکورت قوی و نیرومند بران حفظ جان خود داشته باشد ، از این بهتر نمیشد .

من بعد از جنگ وقتی خاطرات آقای چرچیل ، مخصوصا این قسمت مربوط به تهران و جریان کنفرانس تهران را خواندم نتوانستم از لبخند زدن خود داری کنم

زیرا این نخست وزیر زمان جنگ انگلستان اصلا از اقدامات احتیاطی سرویس های انگلستان خبر نداشته و در نتیجه جریان ورود خود را به تهران با این عبارت نوشته است و یا از اقدامات احتیاطی مطلع بوده و یا بعدا مطلع شده ولی طبق معمول صلاح ندیده که آنها را فاش سازد.

حقیقت اینست که خود من هم وقتی صبح روز ۲۷ نوامبر ۱۹۴۳ به خیابانی که یکطرف آنرا دیوار غربی سفارت روس و طرف دیگرش را دیوار يك مدرسه دخترانه گرفته رسیدم و اقدامات احتیاطی را که بقول آقای چرچیل بهترین وسیله برای اعلام داشتن ورود يك شخصیت برجسته بوده دیدم نتوانستم از تعجب خودداری کنم . وقتی در میان مردمی که روی پیاده رو ایستاده بودند گردش میکردم بخوبی حدس میزدم که گروهی پلیس مخفی ایرانی و ماموران انگلیسی در میان آنها هستند ولی وضع طوری نبود که نتواند از يك سوء قصد جدی جلوگیری کند . این امر برای من عجیب بود زیرا مسلم بود که ماموران انگلیسی



و آمریکائی و روسی اطلاع داشتند که شبکه‌های جاسوسی مادر ایران از مسافرت قریب الوقوع سران سه کشور آمریکا و انگلیس و شوروی به ایران با خبرند. مسافرت چرچیل را قاهره و ملاقاتش را با روزولت حتی جراید آلمانی منعکس کرده بودند. پس چطور با قرار دادن پلیس‌های سوار ایرانی در فواصل پنجاه متری در مسیر اتومبیل این شخصیت برجسته و حرکت يك اتومبیل پلیسی که بقول آقای چرچیل نزدیک شدن این شخصیت را خبر دهد چنین بی احتیاطی بزرگی را مرتکب شده بودند؟

يك فکر بخاطر من رسید و آن این بود که مبادا خواسته باشند به این وسیله نظر ماموران آلمانی را متوجه این خط سیر کنند و مسافر خود را با خیال راحت و بدون هیچگونه تشریفات از خط سیر دیگری به مقصد برسانند. اگر واقعا نقشه آنها این بود خوب مرا فریب داده بودند. اما خواننده بعدا متوجه خواهد شد که نقشه دیگری در کار بوده که فوق العاده ماهرانه تر از این بوجود آوردن دو خط سیر واقعی و دروغی است. من در حالیکه مسلسل به شانهم آویزان بود و کت گشادم آن را بخوبی پنهان میکرد از آنجائی که از درشکه پیاده شده بودم بسمت جنوب، یعنی طرفی که دستور داده بودم دو اتومبیل برای بند آوردن راه اتومبیل چرچیل توقف کنند، حرکت کردم. از پشت جمعیتی که روی پیاده رو صف کشیده بودند عبور کردم و از کنار دیوار مدرسه دخترانه گذشتم. در جلوی در آهنی مدرسه گروهی از دختران سیاه چشم و زینای ایرانی جمع شده بودند و تصنیف مضحکی را که برای چرچیل درست کرده بودند میخواندند این نشان میداد که تنها کسی که از ورود چرچیل به تهران مطلع نیست بقول خود ایرانیها حافظ شاعر بزرگ ایران است که چند قرن پیش در گذشته است!

وقتی بجلوی خیابان سفارت فرانسه که در امتداد خیابانی است که سفارت انگلیس در آنجا واقع شده رسیدم يك کامیون سه تایی را دیدم که با بار زیادی که بالایش زده بودند در کنار خیابان متوقف شده و راننده آن با کمک راننده اتومبیل کرایه دیگری که پشت سرش توقف کرده بود سرها را بداخل موتور کامیون برده اند و مشغول کند و کار هستند. حدس زدم که نباید کامیون و سواری متعلق به سرویس های ما باشد و مخصوصا وانمود کرده اند که اتومبیل آنها خراب شده است مرد دیگری که لباس مکانیک ها را پوشیده بود هر پنج دقیقه بایک آچار بزرگ نزد

آنها میرفت و راننده آچار رامیکرفت و به او پس میداد و از تکان دادن سرش معلوم بود که آچاری را که آورده اند به پیچهای اتومبیل نمیچورد. مرد آچار بدست مراجعت میکرد و پس از چند دقیقه غیبت که ظاهراً برای رفت و آمدش به توقف گاهی می گذشت دوباره باز میگشت. این مرد حتماً مامور ارتباط با تلفن فرودگاه یا ابتدای خط مسیر اتومبیل چرچیل بود. آخرین دفعه ای که مرد مکانیک بادهسته آچاری بازگشت چیزی در گوش آن دونفر دیگر گفت و این بار آچار کارگر افتاد و راننده و مردی که او را کمک می کرد در موتور را بستند و هر يك از آنها بطرف اتومبیل خود رفت.

من حدس زدم که ورود چرچیل باید نزدیک باشد. چند دقیقه بعد اتومبیلی که متعلق به پلیس بود در حالیکه يك نفر موتور سوار در جلوی آن حرکت میکرد و سوت میکشید از پیچ شمالی خیابان پشت سفارت روس پدیدار گشت و در فاصله هشتاد یا یکصد متری آن اتومبیل رولس رویز سفارت انگلیس در حالیکه پرچم بریتانیا در جلویش در اهتزاز بود ظاهر گردید. من این شك و تردید در دلم پیدا شده بود که منادا اتومبیل خالی باشد و یاقط سفیر انگلیس و یکی از همراهان نخست وزیر بریتانیا در آن نشسته باشند و خود چرچیل راه دیگری انتخاب کرده باشد. همینکه پلیس موتور سوار و اتومبیل پلیس از پیچ خیابان سفارت گذشتند کامیونی که در کنج خیابان ایستاده بود به حرکت در آمد و بدون اعتنا به دستور پلیسی که سر چهارراه ایستاده بود حرکت کرده و چنان پیچید که در عرض خیابان سفارت انگلیس قرار گرفت اتومبیل سواری کرایه که بدنبالش حرکت کرده بود خواست از آن سبقت بگیرد ولی چون راه عبور تنگ بود، در حالیکه جلوی آن در پهلوی کامیون قرار گرفته بود توقف کرده و شروع به بوق زدن نمود. راه بکلی بند آمده بود و باین وضع اتومبیل سفارت انگلیس به سر چهار راه رسید و توقف کرد. ماموران ما کار خود را به بهترین نحوی انجام داده بودند و حالانوبت من بود.

پیش از آنکه حرکتی بکنم و خود را به کنار اتومبیل برسانم مردمی که کنار پیاده رو ایستاده بودند توسط خیابان ریختند و اتومبیل سفارت را دور کردند.

پلیس های سوار و چند نفر پلیس پیاده میکوشیدند مردم را به پیاده رو ها باز گردانند ولی موفق نمیشدند من بدنبال جمعیت به وسط خیابان رفتم و راهی تا کنار اتومبیل باز کردم در این احوال پلیس ها سعی میکردند از کنار کامیون که موتور آن خاموش شده بود راهی برای اتومبیل سفارت

باز کنند و با شدت و خشونت هر چه تمامتر به براننده سواری دستور می دادند که عقب بزند.

من حالا بکنار اتومبیل رسیده بودم و از شیشه آن به داخل نگاه کردم و قلبم فروریخت نخست وزیر بریتانیا در کنار سفیر انگلیس در اتومبیل بود .

هیچکس متوجه حرکتی که من به بند چرمی مسلسل داده و آنرا زیر کتم از حالت عمودی بحالت افقی در آوردم نشد. آستر کتم شکاف داشت و دستم که از جیب کتم دسته مسلسل را گرفته بود بسهولت میتوانست آنرا بمحاذات قلب چرچیل بالا بیاورد. سر و یستن به من و جمعیتی که کنار اتومبیل بودند و او را با دست بیکدیگر نشان میدادند لبخند میزد. قلب من آنچنان می طپید که میترسیدم صدای آنرا کسانی که در اطرافم بودند بشنوند. در همه عمرم چنان حالتی احساس نکرده بودم. مسلسل کوتاه و سبک رادر زیر کتم آهسته بالا آوردم و دستم را روی ماشه گذاشتم. يك لحظه دیگر، یکی از بزرگترین دشمنان رایش مقدم میگشت. انگشتم را بروی ماشه مسلسل فشار دادم .

باچه زبان و باچه قلمی میتوانم حالت روحی خود را در آن لحظه بیان کنم ؟ ماشه را فشار داده بودم ولی گلوله ای خارج نشد ، سرعت دستم را بطرف ضامن مسلسل بردم و آنرا امتحان کردم ولی ضامن آزاد بود . دوباره دستم را روی ماشه گذاشتم و فشار دادم . عجیب بود که گلوله خالی نمیشد روز قبل مسلسل رادر اتاقم باز کرده و همه جای آنرا امتحان کرده بودم و هیچ عیبی نداشت .

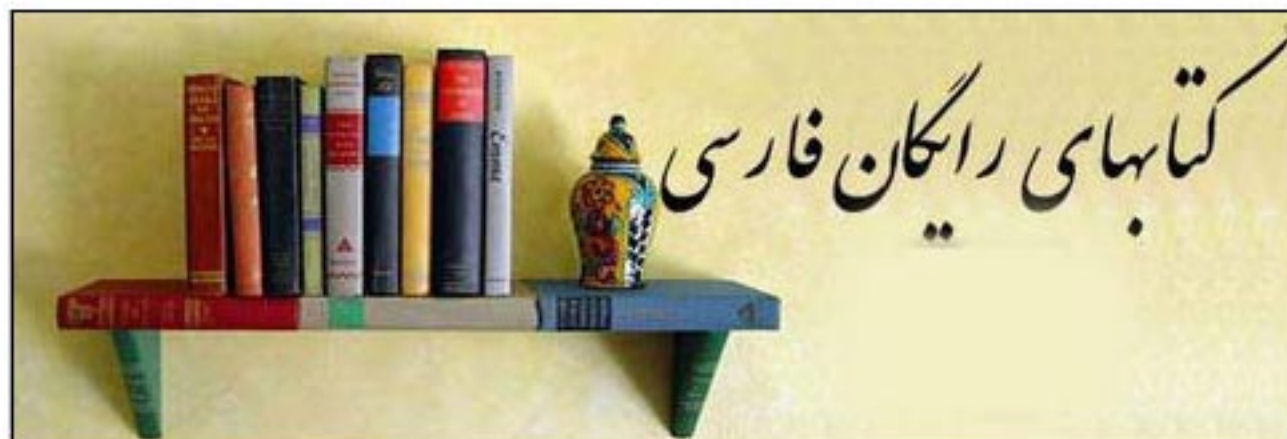
بهر حال وقت سرعت میگذاشت با خشمی که مانند آنرا در زندگی خود ندیده بودم مسلسل را رها کردم و دستم را بجیب شلوارم بردم هفت تیرم در آنجا بود . آنرا به سرعت بیرون کشیدم و بزیر کتم بردم . در آن شلوغی و در حالیکه همه متوجه چرچیل بودند کسی این حرکت سریع را ندید. هفت تیر رادر زیر کتم بالا آوردم و لوله آنرا به قلب چرچیل نشانه گرفتم و بلافاصله انگشتم را بروی ماشه فشار دادم . گوئی دنیا را یکباره بمغز من کوفتند گلوله خالی نشد. دوباره سه بار امتحان کردم ، فایده نداشت .

پلیس ها موفق شدند راهی باز کنند . اتومبیل چرچیل آهسته براه افتاد. فشار جمعیت مرا همراه خود میبرد . باهیم قدرت اینکه سنگینی بدنم را نگاه دارند نداشتند . اگر تمام سران کشور های بزرگ دنیا را نابود کرده بودم اینطور قوایم تحلیل نمیرفت . مغزم نمیتوانست کار کند

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com



<http://www.persianbooks2.blogspot.com>